

چو بجای تو می ستانی، چو بسکرت مردی.  
باتوز جای شیرین، شیرین ترست مردی.  
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۰۳۷



متن کامل برنامه شماره گنج حضور  
۷۶۶  
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

چون جان تو می‌ستانی، چون شکرست مردن  
 با توز جان شیرین، شیرین ترست مردن  
 بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
 باغست و آب حیوان، گر آذرست مردن  
 این سر نشان مردن وان سر نشان زادن  
 زان سرکسی نمیرد، نی، زین سرست مردن  
 بگذار جسم و جان شو، رقصان بدان جهان شو  
 مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن  
 واللہ به ذات پاکش، نه چرخ گشت خاکش  
 با قند وصل، همچون حلوا گریست مردن  
 از جان چرا گریزم؟ جانست جان سپردن  
 از کان چرا گریزم؟ کان ز رست مردن  
 چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن  
 چون این صدف شکستی، چون گوهرست مردن  
 چون حق تو را بخواند، سوی خودت کشاند  
 چون جنتت رفتن، چون کوثرست مردن  
 مرگ آینه‌ست و حسنت در آینه درآمد  
 آینه بر بگوید: خوش منظرست مردن  
 گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمنست مرگت  
 ور کافری و تلخی هم کافرست مردن  
 گریوسفی و خوبی آینه‌ات چنانست  
 ور نی در آن نمایش هم مضطربست مردن  
 خامش که خوش زبانی، چون خضر جاودانی  
 کز آب زندگانی کور و گریست مردن



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## چون جان تو می‌ستانی، چون شکرست مردن

### با تو ز جان شیرین، شیرین ترست مردن

غزل امروز راجع به مردن به من ذهنی است، و مولانا در همین بیت اول دوباره مشکل و مسئله انسان را توضیح می‌دهد، و اینکه انسان آمده به این جهان من ذهنی درست کرده، و من ذهنی یک بافت هویتی موقت است و انسان نسبت به آن پس از مدت کوتاهی باید بمیرد. بنابراین شروع می‌کند به اینکه: ای خدا، ای زندگی چون گیرنده جان من تو هستی، پس موقع گرفتن جان من تو با من خواهی بود. پس مردن نسبت به من ذهنی مثل شکر شیرین است، و چون موقع مردن من نسبت به من ذهنی تو با منی، با تو ز جان شیرین، بنابراین این مردن که در واقع دارم به تو زنده می‌شوم، و هر لحظه تو با منی و شادیات را به من می‌دهی، از این جان من ذهنی که به نظرم خیلی شیرین است، شیرین تر است.

یعنی مردن من نسبت به من ذهنی در حالیکه با تو هستم از جانی که این همه دوستش دارم و فکر می‌کنم آن هستم، یعنی همین جان تشکیل شده بوسیله هم هویت شدگی ها شیرین تر است. بنابراین من این جان هم هویت شدگی ها را رها می‌کنم.

اگر خوب به بیت دقت کنید، خواهیم دید که حقیقتاً زندگی می‌خواهد که ما نسبت به من ذهنی بمیریم و این لحظه آماده است این کار را بکند به ما کمک کند. چون جان تو می‌ستانی یعنی تو این جان من ذهنی را خواهی گرفت، و الان هم می‌خواهی بگیری و آماده هستی. پس من باید آگاه بشوم به این موضوع، و من ذهنی را زنده نگه ندارم، و نفسم را فعال نگه ندارم.

پس از همان یک چهارم اول بیت می‌فهمیم که او یعنی خدا می‌خواهد جان من ذهنی ما را بگیرد، و ما را به خودش زنده کند، و ما این حقیقت را هم در می‌یابیم که گرچه که الان می‌گوییم من ذهنی هستیم، و من ذهنی مان را دوست داریم و دوست داریم این حالت را حفظ کنیم. ولی مردن نسبت به من ذهنی مساوی است با زنده شدن به خدا یعنی بینهایت او و ابدیت او در این لحظه، بنابراین هم مردنش شیرین است، هم زندگی بعدیش که زنده شدن به او است، در واقع سرنوشت ماست، و اصلاً آن شادی آن آرامش آن خرد با آن حالتی که ما در من ذهنی داریم قابل مقایسه نیست. پس همینطور می‌دانیم که برای اینکه به من ذهنی بمیریم، باید تسلیم بشویم.



وقتی تسلیم می‌شویم و فضا را باز می‌کنیم، این قسمت با تو ز جان شیرین معنی می‌دهد. با تو یعنی وقتی که با تو هستیم، تو را می‌بینم، در این لحظه ما چجوری می‌توانیم خدا را ببینیم؟ با این پنج تا حس مان یا فکرهایمان که نمی‌توانیم ببینیم، باید اتفاق این لحظه را بپذیریم یا فضا باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، این فضای گشوده شده در واقع همراهی او با ماست.

پس می‌توانیم بگوییم وقتی تسلیم شدیم فضا اطراف اتفاق این لحظه باز شد، ما با او هستیم، و آن موقع متوجه می‌شویم که گرچه که بعنوان من ذهنی فکر می‌کردیم این جان من ذهنی خیلی شیرین است، همچون شیرین هم نیست، بلکه همراهی با او یواش یواش زنده شدن به او، از آن جان من ذهنی خیلی شیرین تر است. توجه کنید که منظور مولانا از مردن، مردن به جسم نیست و دوباره توضیح بدهم:

هوشیاری امتداد خدا بصورت انسان می‌آید به این جهان، هوشیاری فرم ندارد، خدا فرم ندارد، نزدیکترین تجسم به آن عدم است یا خلأ است، خلأ اگر برویم بالای جو زمین خلأ همه جا را فرا گرفته، خلأ یعنی جای خالی، جای خالی چیز نیست، بنابراین خدا و اصل ما از جنس چیز نیست، این نه چیز که وقتی می‌آید به این جهان می‌تواند در ذهن به واحدهای فکری تزریق هویت بکند، اصطلاحاً می‌گوییم همانیدن، همانیدن یعنی مثل خود را درست کردن، پس ما بصورت امتداد خدا که می‌آییم به این جهان بصورت بی‌فرم، به فرمهای فکری که مربوط به چیزهای این جهان هستند مثل تصویر پدر و مادرمان، خواهر و بردارمان یا پول یا هر چیزی که برای ما مهم است و عمدتاً سه تا چیز: فکرها، چیزهای فیزیکی و دردها، به اینها هویت تزریق می‌کنیم.

یعنی اینها را می‌گیریم می‌گوییم که ما هویتمان را دادیم به اینها و به محض اینکه این کار را می‌کنیم از جنس اینها می‌شویم و اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شویم، یعنی همان را درست می‌کنیم، همان را درست کردن یعنی امتداد خدا آمد چیزی مانند خودش را درست کرد. ولی این مانند خودش حقیقتاً می‌دانیم مانند خودش نیست، این یک جسم حادث است، و ما از جنس قدیم هستیم، ما از جنس خدا هستیم. این چیز حادث که هوشیاری همین الان درست کرد به نام من ذهنی این دید ما را در اختیار می‌گیرد. یعنی با هر چیزی که هم هویت می‌شویم می‌رود می‌شود عینک مرکز ما، ما آن دید، با آن دید و بر طبق محور آن دید، زندگی بیرونی مان را سازمان دهی می‌کنیم، این دید غلط است برای اینکه دید خدایی نیست دید بر اساس هم هویت شدگی ها است.



پس بنابراین سازماندهی ما از زندگی بیرونی ما براساس عقل چیزهایی است که با آنها هم هویت شده ایم، و این دید که دید مصنوعی است، دید یک چیز حادث است، بزودی درد ایجاد می‌کند، و دردها قرار است به ما پیغام بدهند که این دید غلط است، به تدریج ما متوجه می‌شویم که ما یک جسم درست کرده‌ایم، و از طریق آن جسم خودمان را اداره می‌کنیم، و آن جسم همان من ذهنی است. من ذهنی عینک‌های مادی به چشم دل ما زده، بطوری که ما با دید خدا نمی‌بینیم، با عینک آنها می‌بینیم. و این دید که اسمش را گذاشت نار خدا، آتش خدا درد ایجاد می‌کند.

یک نور دیگری هست یک هوشیاری دیگری هست به نام به اصطلاح نور خدا یا هوشیاری حضور، ما باید با آن ببینیم که درست ببینیم. بنابراین هر انسانی که متوجه شد که این جسم مادی نیست به نام من ذهنی، شروع می‌کند به آن مردن، برای اینکه به آن بمیریم نسبت به من ذهنی، باید بدانیم بوسیله من ذهنی نسبت به من ذهنی خودمان نمی‌توانیم بمیریم. بیشتر مردم بوسیله من ذهنی به من ذهنی می‌میرند. بنابراین همان خاصیت‌های من ذهنی همان دید را زنده نگه می‌دارند، از یک حالتی می‌میرند به یک حالت دیگر، یعنی من ذهنی شان را فقط عوض می‌کنند، این کار مردن به من ذهنی نیست.

و الان متوجه شدیم با این بیت که ما را فقط خدا می‌تواند به من ذهنی بکشد، ما خودمان با من ذهنی نمی‌توانیم بکشیم. برای همین می‌گوید: چون جان تو می‌ستانی، یعنی ستاننده جان باید تو باشی. پس شما الان می‌دانید در واقع میراننده ما به من ذهنی خدا است، برای این کار باید تسلیم بشویم، اجازه بدهیم او کار کند. اگر شما خصوصیت‌های من ذهنی را بکار بگیرید، خصوصیات من ذهنی چیست؟ اینکه من می‌دانم، عینک دید من که عینک من ذهنی است، که به چشم دلم زدم، اینها درست هستند. و وقتی من می‌دانم از آنور دانایی ایزدی را نمی‌خواهم، و دردهایی ایجاد کرده‌ام، مثل درد، مثل ترس، مثل نگرانی، مثل اظهار تأسف به گذشته، اضطراب و نگرانی از آینده، حس نقص، حس حسادت، اینها هم برای من ذهنی بسیار موجه هستند، گرچه که بسیار مخرب هستند.

پس الان ما می‌فهمیم که این هیجانات و دردها اصلاً موجه نیستند، مال من ذهنی هستند. درست است؟ حالا اگر شما بخواهید در من ذهنی باشی با خشم و با ترس و نگرانی و به کار بردن فکرها و ملامت خود و چرا این کار را نکردم و چرا کوچک نمی‌شوم و اینها خودت را بکشی نمی‌شود. شما باید این خصوصیت‌های من ذهنی را بگذاری





کنار، هر موقع دیدی ملامت می‌کنی، بگویی این ابزار من ذهنی است من نباید ملامت کنم، تنها کار ما این است که تسلیم بشویم، و فضا را در این لحظه در اطراف اتفاق این لحظه باز کنیم، از این فضای باز شده خرد زندگی می‌آید و دائماً به عنوان ناظر به ذهن مان نگاه کنیم، این حالت مراقبه را داشته باشیم، و اجازه بدهیم که زندگی با قانون قضا، که چه اتفاقی در این لحظه بوجود می‌آید، و اینکه ما فضا را باز کردیم، و او دارد کار می‌کند، و با قانون گن فیکون یعنی می‌گوید باش و می‌شود، قسمت بی فرمی ما این فضا را باز کند، و فرم ما یعنی من ذهنی ما را هم کوچک کند.

چون او همراه ماست و کوچک شدن نسبت به من ذهنی شیرین است ما این کار را می‌توانیم بکنیم وگرنه اگر بخواهیم مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، کوچک نخواهیم بشویم نسبت به من ذهنی، هر موقع کوچک می‌شویم بترسیم ناراحتی ایجاد کنیم، ما نخواهیم مرد، ما خودمان نمی‌توانیم با من ذهنی خودمان به من ذهنی خودمان بمیریم. بلکه کی تراشد تیغ دسته خویش را، تیغ هیچ موقع دسته خودش را نمی‌برد، بلکه این توضیح کلی بود که باید می‌دادم اول، بعد می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## بردار این طبق را زیرا خلیل حق را

### باغست و آب حیوان، گر آذرست مردن

پس می‌گوید که این طبق هم هویت شدگی‌ها را بردار، طبق یعنی سینی غذا، غذای ما در ذهن چی هست؟ محتوای ذهن، چی می‌خوریم؟ هم هویت شدگی با پول داریم، تأیید می‌خوریم، توجه می‌خوریم، قدردانی مردم را می‌خوریم، اعتبار مردم را می‌خوریم، همه چیزهای ذهنی است می‌خوریم، می‌گوید این طبق را بردار. حالا شما هم حاضرید الان به خدا بگویید که این طبق هم هویت شدگی را بردار نمی‌خواهم، می‌گوید خلیل گفته، برای اینکه برای خلیل حق یعنی خلیل خدا یعنی دوست حق همینطور ابراهیم خلیل، حق هم یعنی خدا، یا خلیل حق یعنی دوست خدا، یا دوست حقیقت، خلیل حقیقی، یعنی هر انسان باید اینطوری باشد. گرچه ظاهراً مردن آتش به نظر آمد، ولی فوراً به باغ و گلستان و آب حیات شد، آب حیوان یعنی آب حیات.

پس می‌خواهد بگوید که اگر این طبق را کلاً بردارند، طبق هم هویت شدگی یعنی محتوای ذهن ما که باهاش هم هویت هستیم، و براساس این هم هویت شدگی‌ها و جدایی من ذهنی تشکیل شده، اگر اینها را بردارند، گرچه ظاهراً این درد دارد، ما باید درد هوشیارانه بکشیم، و ما دوست خدا هستیم، هر لحظه خدا می‌خواهد به ما لطف



کند، و هر موقع یکی از این هم هویت شدگی را برمی دارند، اگر ما درد هوشیارانه را تحمل کنیم، صبر کنیم، یکدفعه می بینیم که از خلأ آن، از جای خالی هم هویت شدگی که برداشته شد، آب حیات آمد، خرد آمد. و یکدفعه هم ما از درون شاد شدیم، هم بیرون زیباتر به نظر آمد، هم باغ است، هم آب حیوان.

در این بیت مولانا به حداقل سه تا آیه اشاره دارد، اجازه بدهید این آیه ها را به شما نشان بدهم که بارها نشان دادم، و دیدن این آیه ها و یادآوری آنها بسیار بسیار مهم است. چرا که شما خواهید دانست که چه کسی واقعاً به حضور زنده هست، چه کسی هنوز بت پرست است. و می گوید: من به حضور و به خدا زنده هستم، چه کسی خدا پرست است، چه کسی بت پرست است؟ و بت هر فکری است که مربوط به چیز بیرونی است که ما باهاش هم هویت هستیم، و آن شده فعلاً مرکز ما، پس فکر هر چیز بیرونی که ما باهاش هم هویت هستیم بت ما است، مثلاً با پول هم هویت هستیم، این بت ما است، با فرزند هم هویت هستیم بت ما است، با همسرمان هم هویت هستیم، با دانشمان هم هویت هستیم، با علممان هم هویت هستیم، با چه می دانم با هر چیزی با هیكل مان با زیبایی مان هم هویت هستیم، اینها همه بت ما هستند. چرا؟ موقع هم هویت شدن اینها آمدند شدند عینک دید ما، و ما آنها را پرستش می کنیم، درست است؟ حالا آیه ها اینها هستند: آیه معروف ۷۶ سوره انعام می گوید:

**قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶**

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ »

« چون شب او را فروگرفت، ستاره ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندهگان را دوست ندارم. »

یعنی آن بیت این آیه را در نظر دارد که می گوید: بردار این طبق را، برای اینکه طبق مال چیزهای آفل است. پس می گوید راجع به خلیل است، یک انسانی که اسمش خلیل بود، و ما هم عین او هستیم، ما هم امتداد خدا هستیم، او هر کاری کرده ما هم باید بکنیم، وقتی آمد همانیده شد با فرم ها با فکرها، رفت توی شب یعنی خواب فکر یکدفعه یک ستاره ای دید، این ستاره همین من ذهنی بود. گفت هان این خدای من است، درست مثل ما، بعد دید این من ذهنی مرتب افول می کند، چجوری افول می کند؟ می بینید که فکرها از سر ما مرتب رد می شود، چه چیزی آفل تر گذراتر از فکرهاست؟ این فکر می آید ما خیلی جدی می گیریم بلند می شویم، عصبانی می شویم بعد آن می رود یکی دیگر می آید، آن می رود یکی دیگر می آید.

پس بنابراین ما تا حالا متوجه نشدیم که این فکرها آفل هستند و موضوعات فکر ما هم آفل هستند، ما نباید اینها را جدی بگیریم، این فکرها را هم نباید جدی بگیریم، ما متوجه نشدیم. ولی یک انسانی به نام خلیل متوجه این



موضوع شد، و مولانا می‌گوید شما باید مثل او باشید. وقتی می‌بینید یک چیزی افول می‌کند، و تا حالا می‌گفتید این چیز یعنی من ذهنی، این ستاره، چرا ستاره؟ برای اینکه می‌درخشد، جان هم دارد، جان ذهنی دارد. و چون زندگی این و اصلاً هویت این به چیزهای آفل مخصوصاً به این فکرها بستگی دارد، هی کوچک و بزرگ می‌شود خلیل گفت که خدا که کوچک و بزرگ نمی‌شود، پس این خدا نیست، اگر خدا نیست نمی‌تواند مرکز من باشد، پس من آن را نمی‌پرستم.

بنابراین با صدای بلند گفت: من فرو شونده‌گان را دوست ندارم، لا أحب الافلین، که دیگر مولانا آنقدر از این موضوع استفاده می‌کند تا به ما بفهماند که هر چیزی که می‌آید به فکر ما این آفل است نمی‌تواند مرکز ما باشد، اگر مرکز ما باشد می‌شود عینک دید ما، و می‌شود بت و ما بت پرست می‌شویم، یکدفعه من ذهنی ما را متقاعد می‌کند که: نه بت نیست، این خدا است. مخصوصاً ما باور پرست هستیم بجای خدا پرست، موقعی که مثل خلیل بگوییم: این طبق را بردار، یعنی هر چه که در مرکز من بود جارو شد رفت دور، پس من شدم خدا پرست، خدا جای آنها را گرفت، این یک آیه بود که در آنجا بود گفت: بردار این طبق را

آیه بعدی این بود:

**قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۲۵**

**... وَاتَّخِذِ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا**

**... و خدا ابراهیم را به دوستی خود برگزید.**

ابراهیم اسم یک انسان است چون تشخیص داد که آفلین را نباید دوست داشت آفلین خدا نیستند، شد دوست خدا بنابراین ما هم تشخیص می‌دهیم که ما از جنس آفلین نیستیم، ما هم دوست خدا هستیم. ولی چه تشخیص بدهیم چه ندهیم خدا دوست ماست، و می‌خواهد لطف کند به ما، و اینکه ما را می‌خواهد از این قفس و زندان من ذهنی آزاد کند، پس دوستی دارد می‌کند، هم‌هاش لطف می‌خواهد بکند. ما چون اسرار داریم نمی‌بینیم و من ذهنی را به اصطلاح سرنوشت‌مان می‌دانیم، فکر می‌کنیم که آخرین وضعیت ما همین من ذهنی است دیگر نباید تغییر کنیم، فو‌قش من ذهنی را بهتر می‌توانیم بکنیم، و این غلط است.

پس بنابراین وقتی که مولانا می‌گوید خلیل حق را، دوست حق را یا دوست خدا را، ما را می‌گوید، یعنی همه‌ی این حرفها راجع به شما است، راجع به یک نفر دیگر نیست. شما دوست خدا هستید شما تشخیص دادید که آفلین را گذاشتید مرکزتان بنا به خدا می‌گویید که این طبق را بردار، و حالا شما اگر بخواهید طبق را بردارید و یا اقلامی از این هم هویت شدگی‌ها را بردارید، آنهایی که در اطراف شما هستند، واقعاً می‌گویند آفرین، خوب برمی‌دارید؟ نه،





آنها دشمن شما می‌شوند، هیچ شما را تشویق نمی‌کنند، برای اینکه آنها بت پرست هستند، بجای خدا پرست، و این آیه را می‌گویند که سوره انبیاء آیه ۶۷ و ۶۸ می‌گوید:

**قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۸ و ۶۹**  
**قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ ( )**

گفتند: اگر می‌خواهید کاری بکنید، بسوزانیدش و خدایان خود را نصرت دهید.

**قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ( )**

گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش.

یعنی مردم بجای خدا پرست بت پرست هستند، بت‌ها هم در مرکزشان است، و اگر کسی به این بت‌ها توهین کند و بگوید که نه من می‌خواهم مرکز را خالی کنم، می‌گویند که این را بسوزانید، و بنابراین نمرود ابراهیم را توی آتش انداخت. نمرود همین من ذهنی جهان است هر کسی بخواهد آزاد کند خودش را و یک یکی از این طبق بردارد، او را دچار درد می‌کند. پس شما می‌دانید که اگر بخواهید هم هویت شدگی‌ها را بیندازید درد هوشیارانه بکشید، بله، ولی خدا دستور داد که این آتش خنک بشود، گلستان بشود.

گفتیم یعنی خدا گفته ای آتش به ابراهیم خنک یا سرد و سلامت باش، یعنی این درد هوشیارانه ای که از انداختن هم هویت شدگی‌ها دست می‌دهد اگر شما صبر داشته باشید فوراً تبدیل به آب حیات و باغ و گلستان می‌شود که این بیت الان دیگر معنی می‌دهد،

می‌گوید: بردار این طبق را چون هم‌ه‌اش آفل هستند، زیرا خلیل حق را، برای اینکه من دوست خدا هستم و من می‌دانم گرچه که ظاهراً این درد هوشیارانه مثل آتش است، ولی اگر صبر کنم باغ و آب حیات خواهد شد.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷**

## این سر نشان مردن وان سر نشان زادن

### زان سرکسی نمیرد، نی، زین سرست مردن

بله، با هوشیاری جسمی که از این سر یعنی از سر فرم و جسم‌ها نگاه می‌کنم به نظر می‌آید که دارم می‌میرم، برای اینکه من ذهنی کوچک می‌شود. می‌گوییم که وقتی که به شما توهین می‌کنند در جمع، شما سکوت کنید، برای اینکه این فشار به شما می‌آید که واکنش نشان بدهید، و خشمگین بشوید، که من ذهنی را تعمیر کنید، و مثل گربه موهای آدم سیخ می‌شود، می‌خواهد من ذهنی بزرگ شود تا آن کوچک شدن را جبران کند، درست است؟ نترسید، و دنبال تأیید نگردید، دنبال قدردانی نگردید، دنبال تشکر نگردید، دنبال اعتبار نگردید، یک چیزی نگویید که مردم دست بزنند، بزرگ نکنید من ذهنی را. پس وقتی آگاهانه من ذهنی را کوچک می‌کنید



شما، به نظر می‌آید ما داریم می‌میریم، چون جسم ما دارد کوچک می‌شود، این من ذهنی، ولی از آنور داریم به خدا به اصلمان که بینهایت است زنده می‌شویم. پس از این سر می‌میریم از آن سر می‌زاییم. من ذهنی کوچک می‌شود ما به اصلمان می‌زاییم، یعنی اصلمان درست می‌شود، اصلمان اندازه اش چقدر است؟ اندازه خدا، خدا اندازه اش چقدر این است؟ بینهایت.

خدا دو تا جنس دارد، یکی بینهایت است از نظر اندازه، از نظر زمانی هم این لحظه ابدی است، این لحظه ابدی است، وقتی می‌گوییم ابدیت و ازلیت منظورمان این لحظه است. شما اینکه بگویید که مثلاً اول اول چی بوده با فکرتان نمی‌توانید حل کنید، مرتب فکر خواهد بود، خوب اول خدا بوده، خوب قبل از خدا کی بوده؟ چی بوده، جریان چی بوده؟ ولی وقتی می‌گوییم همیشه این لحظه بوده، همیشه این لحظه است، همیشه این لحظه است فرم‌ها در این لحظه تغییر می‌کنند، و از اول همینطور بوده، مثلاً همیشه این لحظه بوده، یکدفعه جسم ما بوجود آمده، همیشه در این لحظه بودیم، جسم ما شروع کرده به تغییر پیدا کردن، بالاخره بزرگ شده، رسیدیم به چهل پنجاه سالگی، هفتاد سالگی یکدفعه متلاشی می‌شود، ولی همیشه در این لحظه بودیم.

حالا انسان می‌تواند هوشیارانه به این لحظه ابدی زنده بشود و آگاه بشود. آگاهی از این لحظه ابدی همان نماد خضر یا جاودانگی انسان است. پس اگر حتی یک نفر بیست ساله، یا سی ساله بیاید به این لحظه ابدی به این خاصیت خدا که ابدیت است، یعنی این لحظه ابدی زنده بشود، متوجه می‌شود به حالت مراقبه ای که اگر اینطوری باشد که از جنس بینهایت هم می‌شود، ملاحظه می‌کند که فکرهايش تغییر می‌کنند، جسمش تغییر می‌کند، یک باشنده ای به نام من ذهنی درست کرده، یا تن دارد اصلاً، این تن دارد هی تغییر می‌کند، ولی او نمی‌کند، و متوجه می‌شود پس از یک مدتی این تن تغییر می‌کند، اگر تغییر بکند، پس از یک مدتی بیفتد چی می‌شود؟ او می‌ماند، برای همین مولانا می‌گوید ما نقل کردیم.

نقل کرده‌ایم یعنی آمده‌ایم به این لحظه ابدی زنده شده‌ایم، جاودانه شده‌ایم و اندازه ما هم بینهایت شده، پس وقتی به من ذهنی می‌میریم می‌میریم، اگر من ذهنی صفر بشود ما بینهایت می‌شویم. بله می‌گوید از آنور کسی نمی‌میرد، از آنور کسی نمی‌میرد، خدا که نمی‌میرد که، ما از جنس خدا هستیم. نه، مردن از این سر است، مردم به جسم است، دو جور مردن داریم ما، یکی مردن به من ذهنی، که هنوز توی این جسم هستیم و زنده هستیم، و



یکی هم مردن به این جسم. و هر دو توهم است. چرا توهم است؟ برای اینکه ما نمی میریم، ما از جنس مرگ نیستیم، ما از جنس زندگی هستیم.

ما می گوئیم مرگ و تولد، مرگ و زندگی که نداریم، مرگ و تولد داریم، همیشه این لحظه است، تن ما زاده می شود به این لحظه تغییر می کند، همیشه این لحظه است یکدفعه هم متلاشی می شود، پس از یک مدتی، هر چیزی که به فرم در بیاید به زمان می افتد، زمان هم تغییرات جسم را نشان می دهد، اینکه می گوئیم زمان، من ذهنی در زمان کار می کند، جسم ما هم در زمان کار می کند، هر چیزی که در زمان کار بکند از بین می رود، یک شروعی دارد یک ختمی دارد، بی زمان ما هستیم.

پس بنابراین: این سر نشان مردن، وان سر نشان زادن، درحالیکه هنوز توی جسم هستیم تبدیل می شویم به بینهایت خدا و متوجه می شویم که فقط فرم می میرد، فقط از این سر می میرد آدم، و از آن سر چیزی نمی میرد، و بنابراین بطور کلی ترس از بین می رود. و اگر دقت کنید با این دید، با دید این لحظه ابدی نگاه کنید، هر دوی مرگها چه مرگ نسبت به من ذهنی، چه مرگ نسبت به تن توهم است. یعنی یک چیزی است که به ذهن اینطوری می آید. مثلاً من ذهنی که وجود ندارد، ما هر لحظه هم هویت می شویم، فکرها را انیمیت می کنیم بازی می دهیم، یک چیز تصویری به نام من ذهنی بوجود می آید، اگر این کار را نکنیم، من ذهنی بوجود نمی آید. پس همان مرگ و زندگی من ذهنی دست ما است.

ولی چون ما شرطی شدیم و عادت کردیم که تند تند فکر کنیم و فکر می کنیم فکر نکنیم می میریم، با فکر کردن باید مسائل مان را حل کنیم، هم هم هویت شدگی داریم، هم براساس هم هویت شدگی ها تندتند فکر می کنیم من ذهنی را می بافیم. اگر کسی مراقبه کند نباغد نباغد، یواش یواش یواش یواش کند می شود، یک جایی انسان آگاه می شود به فاصله بین دو تا فکر، فاصله بین دو تا فکر از جنس زندگی است، بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## بگذار جسم و جان شو، رقصان بدان جهان شو

### مگریز اگرچه حالی شور و شرست مردن

می گوید این جسم من ذهنی را بگذار کنار و تبدیل به جان بشو، یعنی از توی این بیا بیرون، بگذار خدا این طبق را بردارد، نجسب به این هم هویت شدگی ها. جان شو، یعنی به زندگی زنده شو، و رقص کنان در حالیکه فضا را هر لحظه باز می کنی، متوجه می شوی که با او مردن مثل جان شیرین است، مثل شکر شیرین است، بگذار فرمها



برقصند و دستت باز بشود و اینها بیافتند. شما متوجه می‌شوی که اگر فضا را باز کنی، بطور اتوماتیک دستت را یواش یواش شل می‌کنی، شل می‌کنی، شل می‌کنی، بعد ول می‌کنی آن چیزی که چسبیده بودی، و هم در قسمت بی فرمی، فضای گشوده شده که زندگی است، هم در قسمت فرم‌ها شما دارید می‌رقصید. وقتی فرم‌ها می‌رقصند شما اجازه می‌دهید که هر چیزی که بوجود می‌آید، چون آفل است با آهنگ خودش بمیرد برود، این گل بوجود می‌آید ما تماشایش می‌کنیم، چقدر زیبا است، وقتی هم پژمرده می‌شود که از بین می‌رود. کسی نمی‌تواند بهش بچسبید که یا نمی‌خواهد بچسبید، که من نمی‌خواهم این پژمرده بشود این باید بماند، نه.

بنابراین رقصان از فضای ذهن می‌رود به فضای یکتایی. بدان جهان، برای اینکه آن جهان و این جهان توی هم است، وقتی می‌گوییم آن جهان در واقع آن جهان است، این جهان با ذهن ما ساخته می‌شود. می‌گوید فرار نکن، هر موقع ما واقعاً تسلیم می‌شویم، فضاگشایی می‌کنیم می‌آییم به این لحظه، هر موقع می‌بینیم یک چیزی را می‌خواهیم بیندازیم، و می‌ترسیم، فرار می‌کنیم می‌گوییم نه، من باید کنترل کنم، من باید بچسبم. نترس، گرچه که لحظاتی اگر چه حالی، لحظاتی مردن شور و شر است، شور و شر است یعنی فتنه و تباهی است. فتنه و فساد است. یعنی وقتی ما می‌خواهیم به هم هویت شدگی بمیریم، در ذهن ما آشوب برپا می‌شود. فتنه یعنی آشوب، این پارک که درست کردیم ما چیدیم، هر کسی هر چیزی در جای خودش این پارک است، می‌خواهیم این پارک را تبدیل به جنگل کنیم، موقع مردن یک چند تا هم هویت شدگی را بخواهیم از دست بدهیم، این پارک به نظر می‌آید که فتنه تویش افتاده، آشوب، آن نظم ذهنی ما دارد به هم می‌ریزد.

آشوب یا فتنه یعنی نظم فعلی را بهم ریختن، و فساد هم یعنی تباهی یکدفعه می‌بینید یک قسمت از شما دارد تباه می‌شود و فتنه افتاده، بی‌نظمی پیش آمده. اشکالی ندارد، بگذار بهم بخورد. پس آشوب و عرضم به حضورتان که تباهی در ذهن بوجود خواهد آمد، و این چند لحظه است، همین بالا گفته که فوراً تبدیل به زیبایی و خرد می‌شود، این چون بالا فاصله آن قسمت به تله افتاده ما آزاد می‌شود، و فضا بیشتر باز می‌شود، زندگی زیبایی و خردش و عشقش را به ما فوراً نشان می‌دهد، ولی باید صبر کنیم.

هر کسی فرار کند، ای وای من دارم این را از دست می‌دهم، نمی‌توانم، فرار است، آن نمی‌شود، پس شما باید جسم را بگذارید، جان بشود و همیشه تسلیم، اجازه بدهید که فرم‌ها برقصند بروند، آفلین، خیلی چیزها تمام شده اند شما تمام نمی‌کنید، خیلی چیزها مردند رفتند، شما هنوز یادتان است باهش هم هویت هستید، رقصان یعنی



بگذار اینها برقصند بروند اینها آفل هستند. ولی شما اگر رها کنید اینها را که سفت گرفتید، یکدفعه می بینید آن نظم مصنوعی زورکی که زیر فشار بودند آن بهم خورد، و آشوب افتاد در این نظم مصنوعی من، خوب باید بیافتد، آشوب خوب است، تباهی ذهن هم خوب است، چون داری زنده می شوی.

تباهی ذهن خوب است برای اینکه داریم سالم می شویم، این را در نظر بگیرید که آن چیزی که ما در ذهن شروع کردیم و درست کردیم به نام من ذهنی که منظم است و گلیم است، و خیلی هر چیزی را سر جایش گذاشتیم، این توهم است، این اصلاً درست نیست، برای ما درست است. علتش هم این است که می بینیم با واقعیات نمی خواند ما زیر درد هستیم. ما برای اینکه این سیستم را نگه داریم، که سیستم کنترل ماست، همسرمان را کنترل می کنیم، بچه های مان را کنترل می کنیم، آن یکی را کنترل می کنیم، آن یکی نیاید، آن یکی آن حرف را نزند، این تکان نخورد، ما نگهبان و ایستادیم، خوب زیر فشار هستیم. خوب اگر بخواهی دستت را شل کنی بگویی خوب آن که آنطوری شد، این هم که بی نظم شد، آن هم ول کردم رفت، این نشد که این، دارد درست می شود اتفاقاً، بله ببینید این شهر هم همین را می گوید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۰

## رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی

### جویای هر چه هستی می دان که عین آنی

در اینجا قراضه مثبت است، یعنی براده طلا، قراضه یعنی یک تکه ای از جنس خدا هستی پس برقص. خدا از جنس رقص است، خدا می بینید که همه چیز را با آهنگ خودش هر لحظه به حرکت در می آورد، این حرکت موزون هست یا نه؟ این بدن ما موزون هست یا نه؟ بله به شرط اینکه ما بگذاریم، فشار نیاوریم، اگر شما موازی با زندگی باشید، بدنتان موزون با آهنگ زندگی با خرد کل دارد کار می کند. بنابراین به ما می گوید که رقصان بشو که از اصل اصل معدن هستی، یعنی جنس جنس خدا هستی.

و تو بین جستجوی چی می کنی؟ جستجوی چیزها را می کنی که باهاش هم هویت بشوی بکنی مرکزت، اگر اینطوری است از جنس جسم هستی، اگر نه رها می کنی و بجایش خدا را می گذاری، هر چه را جستجو می کنی از جنس آن هستی، عین آن هستی اگر خدا را جستجو می کنی نه با ذهنت، تبدیل می شوی، در اینصورت مرکزت از جنس خدا می شود، تو هم از جنس خدا داری می شوی، هوشیارانه، اگر جستجوی جسم می کنی که با آن هم هویت بشوی، هر چه بیشتر بهتر، عین جسم می شوی، بله،





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## والله به ذات پاکش، نه چرخ گشت خاکش

### با قند وصل، همچون حلوا گریست مردن

الان می‌گویند که به ذات پاک خدا قسم می‌خورم، یا می‌گویند: به خدا قسم که براساس خرد او و ذات پاک او نه چرخ تسلیم او است، نه چرخ گوشت خاکش، یعنی غیر از عرش، آسمان دهم که جای خدا است، هر چیزی که در جهان است که ما هم جزوش، باید خاک او بشویم. یعنی چی؟ یعنی ما در ذهن می‌گوییم می‌دانیم، ما خاک نیستیم، ما الان نمی‌گوییم که من تسلیم می‌شوم لحظه به لحظه، بگذار ببینم خرد زندگی چه می‌گوید. ما هنوز به جایی نرسیدیم بگوییم که این عقل جزوی من، عقل من ذهنی من هیچ است، به درد نمی‌خورد، این به من کمک نمی‌کند، حالا که نه چرخ خاک او است من چرا خاک او نشوم؟ و بعلاوه من می‌توانم هوشیارانه به او وصل بشوم، وقتی فضا را باز می‌کنم هوشیارانه به او وصل می‌شوم، این قند هست یا نه؟ شیرین هست یا نه؟ پر از خرد هست یا نه؟ پر از عشق هست یا نه؟

حالا که قند وصل به او برای من میسر است، پس مردن من مثل حلوا ساز است. پس تمام کائنات تواضع دارد، در کائنات هیچکس نمی‌گوید که یا هیچ باشنده ای نمی‌گویند که من خودم عقل دارم، تمام با نظم او می‌گردد، تمام باید تسلیم بشوم با نظم او بگردم نگویم می‌دانم. بنابراین حالا که این من ذهنی تا حالا گفته من می‌دانم، و مقاومت می‌کرد نمی‌گذاشت خرد زندگی بیاید، من الان دیگر بعد از این می‌گذارم خرد زندگی بیاید، برای این که به من ذهنی دارم می‌میرم، به آن طرف دارم زنده می‌شوم، و این مردن مثل حلوا ساز است، لحظه به لحظه هر چه که من ذهنی من کوچکتر می‌شود حلوا زندگی من بیشتر می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## از جان چرا گریزم؟ جانست جان سپردن

### از کان چرا گریزم؟ کان زریست مردن

کسی از جان می‌گریزد؟ جان دو جور است، یکی جان من ذهنی، یکی جان اصلی ما، ما می‌دانیم الان با این توضیحات جان من ذهنی ما همچون جانی نیست، شما دیدید که چقدر تلخ است دیگر، جانی که با هم هويت شدگی ها درست کردیم، در واقع جانش تشکیل شده از این هم هويت شدگی ها، تا یکی از این هم هويت شدگی ها به خطر می‌افتد، جانش به خطر می‌افتد، ما جیغ مان در می‌آید، پس همچون جانی نیست، جان اصلی ما که



جان هوشیاری ماست، ما بعنوان خدائیت هم جان داریم. می‌گویند من از آن جان چرا گریزم؟ برای اینکه مردن یا جان سپردن همان جان است، جان اصلی است.

پس ما دو جور جان داریم، یکی جان بدلی که ذهنی است، یکی جان زندگی مان که وقتی به بینهایت او زنده می‌شویم آن جان را پیدا می‌کنیم. دومین جان است و ما باید آن جان را پیدا کنیم، اصلاً برای این آمدیم، قرار بود این من ذهنی هفت تا هشت سال باشد نه اینکه من ذهنی را ما بگیریم بگوییم که این وضعیت دائمی ما باید باشد، اشتباه کردیم ما، می‌بینید که وقتی ما مثلاً قرآن را می‌خوانیم، همین الان شما دیدید مولانا را می‌خوانیم، چی دارند اینها می‌گویند، می‌گویند اصلاً خنده دار است که یک انسان بیاید هفت تا هشت سالگی، ده سالگی یکدفعه یک بچه ای بگوید پدر من از پدر تو توی تر است، پول ما بیشتر از شما است، اتومبیل ما زیباتر از شماست، مادر من قشنگ تر از مادر شما است، اینها پز است، مثلاً بچه هفت ساله بگوید اشکال ندارد.

ولی اگر انسان شصت ساله بگوید خیلی زشت است. من پولم بیشتر از شما است، من خانه ام بزرگتر از شما است، تعداد اتومبیل هایم بیشتر از شما است، این خیلی کوچک است برای انسان، پس باید نسبت به آن جان که به مقایسه بستگی دارد و به پز و نمی‌دانم به تأیید و توجه مردم احتیاج دارد، باید ما نسبت به آن بمیریم، و مردن به آن معادل جان پیدا کردن است. و می‌گویند از معدن چرا بگریزم؟ معدنی که فضای یکتایی است، شامل همه امکانات است، از جمله خرد زندگی، از جمله عشق زندگی، برکت زندگی، خلاقیت زندگی.

کان زَر است مردن یعنی هوشیاری خالص است، معدن هوشیاری خالص است مردن وقتی می‌میریم به من ذهنی به معدن هوشیاری خالص ما می‌رسیم، هوشیاری خالص یعنی هوشیاری آزاد شده از هم هویت شدگی ها، توجه کنید ما هر چه که لازم داریم الان داریم، منتها رفته توی فرم‌ها، هم هویت شدگی ها، پس آماده مردن به من ذهنی هستیم، آماده کوچک شدن هستیم، هوشیارانه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن

### چون این صدف شکستی، چون گوهرست مردن

پس معلوم می‌شود این ذهن که براساس آن ما من درست کردیم، این هم هویت شدگی ها، مثل قفس می‌ماند. ما یک هوشیاری هستیم که رفتیم آن تو و این قفس ماست. و مولانا دارد می‌گوید که ما می‌توانیم در شکستن این قفس با خدا همکاری کنیم، چون زین قفس برستی، و چون این صدف شکستی، پس ما درست است که با من



ذهنی نمی‌توانیم بشکنیم صدف را، یا قفس را ولی ما می‌توانیم بکشیم عقب با تسلیم، در این فضای گشوده شده با زندگی همکاری کنیم. برای همکاری می‌توانیم مقاومت را به صفر برسانیم، می‌توانیم قضاوت را به صفر برسانیم، می‌توانیم یادمان باشد وقتی من ذهنی می‌آید بالا بصورت خشم و ترس فرو بنشینیم، می‌توانیم بگوییم نمی‌دانم، اگر یکدفعه یادمان رفت دیدیم من ذهنی آمد بالا می‌گوید من می‌دانم و نمی‌گذارد خرد زندگی بیاید، فرو بنشینیم و مقاومتان صفر کنیم.

ما می‌توانیم با زندگی همکاری کنیم، نه اینکه ناآگاهانه از روی جهل همه‌اش بلند بشویم من من من می‌دانم، می‌گوید وقتی که این قفس شکسته شد و تو آزاد شدی مسکن تو کجاست؟ فضای یکتایی، گلشن. وقتی با خدا یکی بشویم هم از جنس شادی هستیم، هم از جنس آرامش هستیم، هم از جنس خرد هستیم، هزار نوع خاصیت دیگر هستیم، بله؟ هم قشنگ می‌بینیم، زیبا می‌بینیم، چون با عینک زندگی می‌بینیم، با عینک خدا می‌بینیم، این صدف را وقتی شکستی، توی صدف گوهر هست، ما هم مثل گوهر می‌آییم بیرون، پس حالا این گوهر که قبلاً به ما گفته که الان هم می‌خوانم، گوهر از صدف بیاید بیرون بینهایت می‌شود مثل آفتاب می‌شود. شما دنبال الماس نگردید، ما یک هوشیاری هستیم که از صدف که می‌آییم بیرون، از این محدودیت بینهایت می‌شویم، این بینهایت در عین حال مثل آفتاب می‌درخشد، درست است. چند بیت می‌خوانم که مربوط به این بیت است و توضیح می‌دهد. اولاً می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

## کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

این همیشه یادمان باشد، این جزو ابیات هندسه معنوی هم هست، که هر کسی که در اوایل زندگی می‌آید به این جهان اگر زیر فشارات زندگی باشد یعنی زندگی اولیه اش، خوب نباشد، خانواده اش خوب نباشد، کتک زده باشند، نمی‌دانم غذا بهش نداده باشند، یا هر ظلمی بهش شده باید نباید ناامید بشود که این خدائیت من خراب شده، خدائیت خراب نمی‌شود.

و می‌گوید که درست است که قضا ما را انداخته توی این عذاب، ولی آن طبع مستطاب و عالی از ما نرفته، یعنی خاصیت‌های خدائیت از بین نمی‌رود. پس بنابراین اگر در بالا بود صدف، ما الان صدف داریم، و این صدف ما این پوسته بیرونی ما واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود، کتک می‌خورد، یا حالا هر چی، او آسیب می‌بیند.



گوهر تویش یعنی خدائیت ما آسیب نمی‌بیند. بنابراین بر دل انسان که از جنس خدا است کسی نمی‌تواند آسیب بزند، و همیشه ضرر و آسیب به صدف می‌آید نه به گوهر.

و توجه می‌کنیم که وقتی آسیب به صدف می‌آید، یک پیغامی هم دارد، که ما صدف نیستیم این پوسته نیستیم، شما الان می‌بینید که این پوسته را دارید، اصلتان توی این پوسته است زندانی است، چون هم هویت هستید، خوب شما می‌نشینید فکر می‌کنید که کارهای ناجور که مردم می‌کنند که به نظر ذهن من ناجور است، من را عذاب می‌دهد، کی را عذاب می‌دهد؟ این خدائیت من را یا این صدف و پوسته من را؟ پوسته من را. پس این پوسته لازم نیست، طبق گفته مولانا و دین و قرآن، می‌گوید نسبت به این باید بمیری، پس من می‌خواهم نسبت به صدف بمیرم، تمام آسیب‌ها به صدف می‌خورد، صدف از بین برود مردم به من نمی‌توانند آسیب بزنند دیگر، بر صدف آید ضرر نی بر گوهر، بله، قبلاً هم در دفتر ششم خواندیم که از این صدف گوهر بیرون بیاید بینهایت می‌شود، در عین حال آفتاب می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰

## ناگهان آن ذره بگشاید دهان

## آفتابی در یکی ذره نهان

پس ما یک ذره ای هستیم توی صدف، من ذهنی، وقتی تسلیم می‌شویم تسلیم می‌شویم تسلیم می‌شویم تسلیم می‌شویم و به حرف مولانا گوش می‌کنیم یکدفعه این ذره از صدف می‌زند بیرون، اندازه اش چقدر می‌شود؟ بینهایت. می‌درخشد؟ بله، پس آفتاب در یک جای کوچک نهان شده و پس از اینکه آگاهی ما می‌رود بالا، یکدفعه این ذره دهانش را باز می‌کند، و بینهایت می‌شود، مثل آفتاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۱

## ذره گردد افلاك و زمین

## پیش آن خورشید، چون جست از کمین

ما بعنوان ذره بزیم بیرون می‌شویم خورشید، بینهایت، از کمینگاه، از نهانگاه، از آنجایی که قایم شده بودیم یعنی توی ذهن، بزیم بیرون بینهایت شویم به طوری که تمام کائنات مثل خورشید و ماه و غیره و هر چه که در جهان هست، اینها ذره ذره می‌شوند پیش ما. یعنی ما می‌شویم اندازه خدا. اینها را مولانا می‌گوید. ممکن است که به فکر من ذهنی شما اینها خنده‌دار باشد. برای همین عذاب می‌کشیم ما.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲

## این چنین جانی چه در خورد تن است؟

### هین بشوای تن از این جان هر دو دست

یک چنین جانی، الان یادتان هست گفت بگذار جسم و جان شو. وقتی ما جان می‌شویم، اندازه بینهایت پیدا می‌کنیم و مثل آفتاب می‌درخشیم. می‌گوید یک چنین جانی که پر از خرد است، پر از دانایی ایزدی است، یعنی خدای زنده شده در جسم است، این در خور من ذهنی نیست. یعنی من ذهنی باید متوجه شود که یک چنین آفتابی را در خودش نگه ندارد. ما هستیم الان من ذهنی. به عنوان من ذهنی باید اینقدر عقل داشته باشیم بگوییم یک چنین آفتابی در من پنهان شده، من شل می‌کنم دست‌هایم را و چسبیدن به جهان را، به هم‌هویت شدگی‌ها را و یواش یواش کوچک می‌شوم، کوچک می‌شوم، خودم را می‌رسانم به صفر تا به آفتاب تبدیل بشوم. پس بنابراین به من ذهنی می‌گوید: از این جان دستت را بشوی. یعنی به ما می‌گوید. ما به عنوان من ذهنی می‌خواهیم بفهمیم که اگر ما نجسیم به این جهان، به زودی از ما یک آفتابی زاده خواهد شد. حالا آفتاب همین ما هستیم. حالا شما می‌خواهید این آفتاب بشوید، بینهایت خدا بشوید یا این من ذهنی کوچک بدبخت بشوید. کدام یکی بهتر است؟ جوابش مشخص است. بله، این را هم مولانا گفته به ما.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

## هر کسی در عجبی و عجب من اینست

### کاو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید؟

پس می‌گوید هر کسی از یک چیزی متعجب است، ولی من از این واقعه متعجب هستم، از این وضعیت که خدا بینهایت است، من که محدودیت هستم. الان امتداد خدا که بینهایت است، تو ذهن من افتاده. بعد از این هم که از اینجا می‌آید بیرون، هنوز من نمردم. من به بینهایت او که در هیچ جا نمی‌گنجد، در من می‌گنجد. یعنی تعریف انسان چه هست؟ تعریف انسان این است که فرم است به علاوه انکار فرم. فرم است که این است که محدودیت است، که به زودی متلاشی می‌شود. ولی این فرم نباشد، آن بینهایت نمی‌تواند بایستد. می‌گوید چه موقعی من ذهنی که این بینهایت رفته در محدودیت، چه وقتی آزاد می‌شود، می‌شود بینهایت، در عین حال هنوز این محدودیت باشد تا بمیرد این، درست است؟





من تعجب می‌کنم وقتی می‌گوییم من جسم هستم به علاوه انکار جسم، انکار جسم همان زنده شدن به الله است، بینهایت است، این چه جور در محدودیت می‌گنجد؟ هر کسی در عجبی و عجب من این است، کو نگنجد به میان، یعنی در میان نمی‌گنجد. خدا را کجا می‌شود جا داد؟ بینهایت را کجا می‌شود جا داد. چطوری در میان ما گنجیده، جا شده؟ این سوال را نباید جواب بدهیم ما. لزومی ندارد جواب بدهیم ما که چطوری گنجیده. ما فقط باید بدانیم که این وضعیت انسان است. الان بینهایتی در درون محدودیتش گیر افتاده که در واقع این بینهایت است خودش، وقتی بینهایت می‌آید بیرون، هشیارانه انسان بینهایت می‌شود، ولی هنوز این محدودیت این جسم هست. بله.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## چون حق تو را بخواند، سوی خودت کشاند

### چون جنتت رفتن، چون کوثرست مردن

می گوید که وقتی خدا ترا می خواند، خدا که همیشه ما را می خواند و چی ما را می خواند؟ من ذهنی ما را؟ نه. ما را به عنوان امتداد خودش. پس ما اولاً متوجه می شویم که خدا هر لحظه ما را به خودش می خواند و ما را دارد می کشاند به خود اصلی ما. پس بنابراین می خواهد بگوید که ما الان به عنوان هشیاری و خدایت از جسمها آگاه هستیم و متکی به دنیا هستیم. یواش یواش که متوجه می شویم این چیزهایی که چسبیدیم آفل هستند و خودمان را جدا می کنیم، ناهمانیده می شویم، یواش یواش خودمان می آییم به سوی خودمان. پس خودمان به خودمان آگاه می شویم.

در اینجا وقتی خودمان به خودمان آگاه می شویم، در واقع این زندگی قائم به خودش است. اسمش حی قیوم است. یعنی زندگی که به روی خودش قائم است، متکی به جهان نیست. پس ما خود زندگی هستیم، خود خدا هستیم، الان اشتباهاً متکی به جهان هستیم، جهان را رها می کنیم، می آییم به این لحظه و در اینجا خودمان، خودمان می شویم. تا حالا خودمان، خودمان نبودیم. خودمان، جسم بودیم، و آن جسمها مرکز ما می شوند. خودمان، خودمان می شویم، یعنی هشیاری از هشیاری آگاه می شود. تا حالا هشیاری از اجسام بیرون آگاه بود.

می گوید: وقتی فضا را باز می کنی و با این فضای گشوده شده و صبر می رویم جلو، این آمدن خودمان به سوی خودمان مثل یک خاصیتی، یک جنسی موقتاً جنسش را تفویض کرده بود به یک چیز دیگری، الان یواش یواش این را پس می گیرد، پس می گیرد خودش می شود. وقتی هویتش را تفویض کرده بود، چیز دیگری بود. یواش یواش آن را که پس می گیرد، این پس گرفتن یواش یواش مثل بهشت است.

چون جنت است رفتن، چون کوثر است مردن. و این مردن یواش یواش می بینیم که ما داریم بینهایت می شویم. کوثر، یعنی بینهایت، بینهایت خدا. پس بنابراین خدا ما را هر لحظه می خواند، ما فضا را باز می کنیم، لحظه به لحظه ما تسلیم می شویم، خودمان داریم به سوی خودمان می آییم. یواش یواش خودمان از خودمان آگاه می شویم، به جای اینکه خودمان متکی به جهان بشویم و این رفتن مثل بهشت است، یواش یواش مثل اینکه ما از جهنم



می آیم بیرون، وارد بهشت می شویم. یعنی یک دفعه می بینیم آرامتر می شویم، شادتر می شویم، خردمندتر می شویم، عشقمان بیشتر می شود، به زندگی آگاه می شویم.

متوجه می شویم ما نباید بترسیم برای اینکه عملاً از جنس زندگی شدیم. زندگی را در دیگران می بینیم. زندگی ما با زندگی دیگران ارتعاش می کند. این خاصیتها شروع می کند در ما زنده شدن و در عین حال عمقمان بیشتر می شود، و یواش یواش متوجه می شویم چون عمقمان دارد بیشتر می شود، ما دیگر واکنش نشان نمی دهیم. این طوری نیست که کسی بیاید یک حرفی بزند، ما کنده بشویم از جا، بلند شویم خشمگین بشویم. می بینیم که خیلی سخت است ما را از ریشه دریاورند، برای اینکه من ذهنی ضعیف تر می شود روز به روز و هر چه او ضعیف تر می شود، ما ریشه دارتر می شویم.

ریشه مان چقدر می تواند باشد؟ بینهایت. بینهایت ریشه داری، بینهایت وسعت هم هست. یعنی داریم به خدا تبدیل می شویم. خودمان که به سوی خودمان کشیده می شویم، یواش یواش می آیم به این لحظه. هر چه عمقمان بیشتر می شود، از گذشته و آینده جمع می شویم، از زمان جمع می شویم، چرا؟ من ذهنی در زمان است. من ذهنی که کوچکتر می شود، کوچکتر می شود، زمان هم جمع می شود، یعنی گذشته و آینده تمام می شود. هم هویت شدگی با گذشته تمام می شود، نگاه کردن به آینده تمام می شود. ما داریم می آیم به این لحظه ابدی می خواهیم از این لحظه به بعد از جنس این لحظه ابدی بشویم. و این کار لذت بخش است، این کار شادی بخش است، چون جنت است رفتن، چون کوثر است مردن.

مولوی ، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۹۲۱

## گر عاشق روی قیصر روم شوی امید بود که حی قیوم شوی

قیصر روم نماد خدا است، زندگی است. می دانید روم یا رومی یعنی بیرنگی، یعنی از جنس خدا بودن، از جنس هشیاری حضور، زنگ یعنی سیاهی یا من ذهنی. پس قیصر روم یعنی پادشاه رومیان، خداپرستان، هشیاری حضور یعنی خدا. می گوید اگر عاشق قیصر روم شوی، کی عاشق قیصر روم می شود؟ کسی که هر لحظه فضا را باز می کند و از جنس او می شود. هیچ لحظه ای نیست که از جنس او نباشد، و ذهنش خاموش می شود. هر موقع ما فضا را باز می کنیم، توجه کنید آن موقع ذهنمان خاموش می شود. در این صورت باید امید داشته باشی که حی قیوم یعنی زندگی قائم به ذات بشوی، متکی به جهان نشوی.



مولوی، دیوان شمس، رباعیات، شماره ۱۹۲۱

## از هجر مگو به پیش سلطان وصال

### میترس کزین حدیث محروم شوی

همین را دارد می گوید. از هجر مگو یعنی از جدایی مگو به پیش خدا، سلطان وصال، و احتیاط کن که از این حدیث، از این سرنوشت عالی، از این توفیقی که در این جهان به هر انسانی روی کرده محروم بشوی. کی ما از جدایی می گوییم؟ وقتی من ذهنی را به کار می اندازیم. گفتیم من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی تشکیل شده. هر موقع می ترسی، هر موقع می رنجی، هر موقع خشمگین می شوی، هر موقع یکی از خاصیت های من ذهنی را به کار می ببری، در این صورت از جدایی می گویی. هر موقع عیب می بینی، هر موقع عیب می گیری، عیب می گویی، غیبت می کنی، مقایسه می کنی خودت را، حسادت می کنی، یکی از دردهای من ذهنی را به معرض نمایش می گذاری، از جدایی می گویی.

می گوید که متوجه باش که الان پیش سلطان وصال یعنی خدا ایستاده ای، و الان می خواهی از یکی شدن با او بگویی یا از جدایی بگویی؟ اگر از جدایی بگویی، احتیاط کن که از این حدیث یعنی از زنده شدن به او، از مردن به من ذهنی محروم خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد

### آینه بر بگوید: خوش منظرست مردن

می گوید که مردن یا مرگ آینه است. وقتی به من ذهنی بمیریم یا تا حدودی بمیریم، مقدار زیادی هشیاری حضور حاصل بشود، بر اساس آن هشیاری ما می توانیم ناظر ذهن مان باشیم. هر کسی ناظر ذهنش است، آن ناظر هشیاری حضور است، و دارد ذهنش را می بیند، یعنی فکرهاش را می بیند. متوجه می شود که چه اتفاقی در ذهن می افتد. اگر حقیقتاً آدم به من ذهنی بمیرد، یعنی من ذهنی صفر بشود، به صورت آینه درمی آید. و این آینه خواهد گفت که مردن یا حاصل مردن یک منظره زیبایی است. برای اینکه این آینه آن موقع حسن ما را به ما نشان می دهد، زیبایی ما را نشان می دهد، ما زیبا هستیم، خدا زیبا است؟ بله. با دید خدا همه چیز زیبا است؟ بله. آن موقع خرد می آید به زندگی مان، عشق می آید، برکت می آید به زندگی مان. الان هم ما یک آینه داریم. منتها آینه مان آینه من ذهنی است که غلط نشان می دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## مرگ آینه‌ست و حسنت در آینه درآمد

### آینه بر بگوید: خوش منظرست مردن

پس دو جور آینه داریم. یکی آینه من ذهنی که غلط نشان می‌دهد، بد نشان می‌دهد، زشت نشان می‌دهد. شما دیده‌اید آینه من ذهنی چطوری نشان می‌دهد. آینه من ذهنی اول که می‌آییم به این جهان، هم‌هویت می‌شویم. شروع می‌کنیم از هم‌هویت شدگی‌ها که مرکز ما هستند، با دید آنها زندگی خواستن. زندگی را هم ما به فرم تبدیل کردیم، به فکر زندگی. ما زندگی نمی‌خواهیم، فکر زندگی را می‌خواهیم و این کار به جایی نمی‌رسد.

وقتی با پولمان هم‌هویت هستیم، با همسرمان هم‌هویت هستیم، با بچه‌مان هم‌هویت هستیم، به صورت من ذهنی درآمدیم. من ذهنی ما از فرم همسر ما زندگی می‌خواهد. این زندگی واقعاً زندگی نیست، فکر زندگی است. یا چیزهایی که ما اسمش را زندگی گذاشتیم. مثل تایید و توجه. یا یک وضعیت‌های خاصی که می‌گوییم خوش می‌گذرد و این زندگی است. نه اینها هیچ کدام زندگی نیست. این آینه اینطوری که نشان می‌دهد و ما می‌رویم جلو، آخر سر به اینجا خواهیم رسید که این زندگی که می‌خواستیم ما از همسرمان بگیریم، یا از دور و برمان بگیریم یا از پولمان بگیریم، مقام‌مان بگیریم، این را ندادند به ما، نشد. یواش یواش می‌گوییم اینها نمی‌گذارند ما به زندگی برسیم. نه تنها زندگی نمی‌دهد همسرمان، نمی‌گذارد به زندگی برسیم. بچه‌هایم همین‌طور، دوستانم همین‌طور، مردم هم همین‌طور. آنها را مانع می‌بینیم. پس از یک مدتی آنها را دشمن می‌بینیم. می‌گوییم اینها اصلاً عمداً توطئه کرده‌اند بر علیه من.

پس می‌بینید که آینه من ذهنی به تدریج بدتر می‌شود. اما آدم به من ذهنی بمیرد، یواش یواش آینه خوبی پیدا می‌کند. و این آینه زنده شدن به خداست، که یواش یواش هم‌هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم، به صورت حضور ناظر درمی‌آییم. وقتی انسان به بینهایت خدا زنده می‌شود و دیگر نمی‌رود به فرم، به ذهن نمی‌رود با هیچ چیزی هم‌هویت نمی‌شود، مثل یک آینه‌ای است که جهان را می‌بیند، ذهن‌ها را می‌بیند، زندگی انسانهای دیگر را می‌بیند، و می‌بیند که زنده شدن به زندگی که توام با عشق است، با زیبایی است، با شادی اصیل است، با آرامش اصیل است، چقدر زیبا است، و ما هم زیبا هستیم، جهان هم زیبا هستیم، آدمهای دیگر هم زیبا هستند، منتها فعلاً دچار یک پوسته ذهنی هستند، و آن آینه را باید به دست بیاوری که آن آینه به تو بگوید.





حالا یک پیغام این بیت این است که شما تا به آینه تبدیل نشدی، نمی توانی بفهمی که خوش منظر است مردن. یعنی نمی توانی من ذهنی را نگه داری، بگویی خیلی خوب، درست است که ما تبدیل نشدیم، آینه نشدیم، آقا توضیح بدهید ببینیم چطوری است. توضیحش می شود فکر. فکر، زندگی نیست. باید عیناً و در این لحظه به خود زندگی زنده بشوی تا آن آینه به تو بگوید که مردن خوش منظر است. تو بخواهی بمانی در ذهن، فقط توضیح بخواهی، توضیح هم اگر بدهند به درد تو نمی خورد که دوباره می خواهی زندگی را به فکر دریاوری و تجسم کنی. تجسم زندگی، زندگی نیست. حالا می گوید. همین را دوباره می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## گر مؤمنی و شیرین، هم مؤمنست مرگت

### ور کافری و تلخی هم کافرست مردن

مومن انسانی است که قدر این فرصت را که خدا به ما داده، می داند. کدام فرصت؟ که ما می توانیم به من ذهنی بمیریم و به او زنده شویم. یعنی قدرشناس است. یک معنی مومن این است که قدرشناس است، شکر می کند. مومنی ما از اینجا می آید که تسلیم می شویم. هر انسان تسلیم شده به اندازه تسلیمش مومن است. چرا؟ برای اینکه قدر این را می داند که به خدا زنده بشود، وصل شود به او. پس این آدم شیرین است. هر کسی قدر این فرصت را می داند که الان می توانم تسلیم بشوم و به او زنده بشوم و او در من به خودش زنده شود و به عمقی زنده شوم، شیرین هم هست. چرا؟ فضا را باز می کند از جنس زندگی می شود، زندگی اش شیرین است، از جنس شادی و آرامش است.

گر مومنی و شیرین، پس مرگت هم با شادی و با رضایت و با شکر همراه است. برای اینکه همین که می میری خوشحالی، برای اینکه به او داری زنده می شوی. این از قدرشناسی تو می آید، آگاهی تو می آید، که من، من ذهنی نیستم، ولی این من ذهنی یک موقعیتی است که زنده شوم به او. اما اگر در جهل من ذهنی هستی و کافری. کافری یعنی هم به معنی کفران کننده است که قدر این موقعیت را نمی دانی، هم زندگی را می پوشانی. خیلی خوب هر لحظه اگر آدم فضا را ببندد، مقاومت کند، موازی با زندگی نباشد و از چیزها و هم هویت شدگی ها زندگی بخواهد و آنها هم زندگی ندهند، و اگر اطرافش را مانع ببیند، دشمن ببیند، در مقابل آنها مقاومت کند، این آدم تلخ می شود.



اگر کفران کننده هستی یا پوشاننده زندگی هستی و تلخی، در این صورت به زور خواهی مرد. آیا باز هم خواهی مُرد؟ بله زندگی و قضا در کار خودش است. یعنی از وقتی که ما می‌آییم به عنوان هشیاری هم‌هویت می‌شویم، خدا یا زندگی می‌خواهد ما را از این تو دربیآورد. درست مثل اینکه بگوییم یک خانمی حامله می‌شود، الی الابد این بچه در شکمش بماند. نه. نه ماه حامله است. پس از نه ماه این بچه باید دربیاید. ما هم به عنوان هشیاری آمدیم رفتیم در رحم ذهن، پس از مدت کوتاه، نه ماه نیست، معلوم نیست چقدر است، ولی پس از یک مدتی باید از آنجا دربیاید. اگر درنیاید چی، مثل ما؟

از موقعی که آمدیم من ذهنی را هر چه بیشتر بهتر را داریم اجرا می‌کنیم و خودمان را مقایسه می‌کنیم. می‌خواهیم برتر دربیاییم. و دچار هپروت و توهم هم شدیم، دروغ هم می‌گوییم تا از یکی دیگر برتر دربیاییم. غافل از اینکه این کافری و تلخی است. زندگی‌مان تلخ است و ناسپاس هستیم و از اینکه به خدا می‌توانیم زنده بشویم این را سپاسگزاری نمی‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، بدبختی می‌کشیم، ولی خدا هنوز با قضایش می‌خواهد ما را بکشد. حالا یک نفر با زبان خوش، با شیرینی و غذاهای خوب و کوثر و نمی‌دانم از جنت رد شدن و اینها می‌میرد، یکی هم با مشت و لگد و تلخی می‌میرد.

حالا با توجه به اینکه ما اراده آزاد داریم و قدرت انتخاب داریم، ما می‌خواهیم تعیین کنیم که مرگ ما شیرین باشد. ولی هیچ کس نیست که خدا بخواهد او در من ذهنی‌اش و کافری و تلخی بماند. علت اینکه این همه درد می‌آید، برای اینکه پیغام بدهد که تو باید به من ذهنی بمیری. پس شما حداقل این پیغام را می‌گیرید که الان باید شروع کنید به مردن به من ذهنی. نمی‌توانید نمیرید. برای اینکه مرگتان خیلی بد خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## گریوسفی و خوبی آینه‌ات چنانست

### ورنی در آن نمایش هم مضطربست مردن

اگر مثل یوسف هستی، زیباروی هستی، یعنی به او تبدیل شدی، روی خدا را داری، خوب یعنی زیبا، آینه‌ات هم زیبا است، یعنی اگر مُردی نسبت به من ذهنی، آمدی بیرون از جنس یوسف شدی و زیبا شدی، آینه‌ات زیبا شده. اگر نشدی، آینه‌ات هنوز آینه کهنه من ذهنی است. چه چیزی را نمایش می‌دهد؟ ورنی در آن نمایش، یعنی در آن نشان دادن، مردن توام با نگرانی است، پریشانی است، گرفتاری است، بدبختی است، یعنی هنوز



مردن هست، منتها با سختی همراه است. شما این لحظه تصمیم بگیرید که مردنتان نسبت به من ذهنی که حتماً باید صورت بگیرد، به آسانی صورت بگیرد. یعنی تسلیم بشوید، نرم شوید، انعطاف داشته باشید، واکنش نشان ندهید، تلخ نباشید، نگوئید می‌دانم، دیگران را تغییر ندهید، با دیگران کاری نداشته باشید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید و بشناسید که با چیزهای آفل هم‌هویت شده‌اید.

چیزهای آفل خیلی‌هایشان گذشته‌اند. اگر گذشته‌اند، وقتشان گذشته، آگاه باشید که اینها را بیندازید. هیچ دردی را نگه ندارید. برای اینکه یوسف درد ندارد. یوسف آزاد از دردها است. یک سوالی از خودتان بکنید: آینه من الان چه جووری هست؟ آینه من چی نشان می‌دهد؟ آینه من نشان بدهد که مردم بد هستند، مردم مانع هستند، مردم دشمن من هستند، مردم به من زندگی نمی‌دهند، مردم مرا در اضطراب گذاشته‌اند، اذیت می‌کنند، دشمنی می‌کنند، اگر اینطوری است باید به خودت نگاه کنی. یوسف نیستی، زیبا نیستی. پر از هم‌هویت شدگی هستی. اگر نه آینه‌ات نشان می‌دهد که چقدر زیبا هستم، چقدر آسوده هستم، چقدر شاد هستم، من برای شادی و آرامش به چیزی از بیرون احتیاج ندارم. من به هیچ کس احتیاج ندارم.

من از هیچ کس هیچی نمی‌خواهم. از هیچ کس انتظار ندارم، توقع ندارم، همه را هم زیبا می‌بینم از این لحاظ که با من متفاوت هستند، یک عده‌ای من ذهنی دارند و طبیعتاً باید آنطوری رفتار کنند. ولی چون من یوسفم، زیبا هستم، و زیبایی خدا دارم، آنها به من نمی‌توانند لطمه بزنند. من از صدف آمدم بیرون، من گوهر هستم، من آفتاب هستم، و کسی نمی‌تواند به من آسیب بزند. و اگر می‌بینید که آسیب می‌تواند بزنند، پس شما شروع کنید به انداختن هم‌هویت شدگی‌ها. نگوئید من کامل شدم، ولی مردم بد هستند. نمی‌شود این طوری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۳۷

## خامش که خوش زبانی، چون خضر جاودانی

### کز آب زندگانی کور و کَرست مردن

می‌گوید خاموش کن این ذهن را. برای اینکه سکوت بهترین زبان است. زبان خدا سکوت است. و ما هم خوش‌زبان هستیم در سکوت. گرچه که من ذهنی می‌گویم که تو باید چنان قشنگ حرف بزنی و این قدر هم دانش داشته باشی که میدان‌دار مجلس باشی. هیچ کس حرف نزند، فقط تو حرف بزنی. نه این خوش‌زبانی نیست.



این بدزبانی است. این من ذهنی است. خاموش باش که تو از جنس خدا هستی. پس زبانت خوش است. مانند خضر جاودانه هستی.

ذهن به طور کامل خاموش بشود و وقتی ما می‌خواهیم ذهن ساده شده را به کار بیندازیم، آن موقع خوش زبان هستیم. چون ما سکوت می‌کنیم، موقعی که می‌خواهیم حرف بزنیم، زندگی از طریق ذهن ما حرف می‌زند، خدا حرف می‌زند و آن موقع هست که ما آمدیم به این لحظه ابدی و آگاه از این لحظه ابدی شدیم، در این لحظه ساکن شدیم و دیگر به گذشته و آینده نمی‌رویم. پس مانند خضر جاودان هستیم. به طوری که در این حالت، یعنی آمدن به این لحظه و سکوت و ساکن شدن، پر از آب زندگانی هستیم. آب حیات هستیم. وقتی ما آب زندگی را می‌خوریم به جای آب هشیاری جسمی، به جای تایید، توجه بیرون، هر چیزی که از ذهن ما می‌آید دیگر آن را نمی‌خوریم. از آنور آب زندگانی می‌خوریم. در این صورت به جهان کور و کر می‌شویم. چیزی نمی‌خواهیم بشنویم. شما می‌خواهید از جهان بشنوید یا از آنور بشنوید؟

مردن چون پر از آب زندگانی است، نسبت به جهان و به حرفهای ذهن کور و کر است، شما دیگر می‌بینید اگر درست بمیرید، واقعاً بمیرید، خواهید دید که حرفهای ذهنی مردم شما را عصبانی نمی‌کند، اصلاً کر شدید، نمی‌شنوید، اثر نمی‌کند. برای اینکه از خرد کوتاهی برخوردار هستید. هیچ قضاوت نمی‌کنید که این آدم عقلش نمی‌رسد. ولی حرف ذهن و من ذهنی را تشخیص می‌دهید. شما می‌روید یک مجلسی، یک نفر دارد از خودش تعریف می‌کند، خوب شما که از جنس زندگی هستید، می‌گویید کسی که از جنس زندگی باشد که از خودش تعریف نمی‌کند. خودتان می‌دانید که زندگی‌ات چطوری است. پس او من ذهنی است.

آیا حرفش برد دارد، شما را ناراحت می‌کند؟ مگر در شما هم از آن جنس باشد. اگر از این جنس نباشد و سکوت و سکون خدا باشد، خوش زبانی خدا باشد و مثل خضر جاودان باشید، یعنی آمده باشید به این لحظه، در این لحظه ساکن شده باشید، در این صورت هر چیزی که در زمان باشد که من ذهنی هم در زمان است و شما در این لحظه ساکن هستید، حرف او، واکنش او، کارهای او که از بیرون می‌آید یا به بیرون وابسته است، شما را ناراحت نمی‌کند، شما کور و کر می‌شوید. امتحان کنید خواهید دید. من مطمئنم آنهایی که به زندگی زنده شده‌اند، به یک



عمقی رسیده‌اند، حرف من های ذهنی بیرون آنها را دیگر ناراحت نمی‌کند. برای اینکه نمی‌شنوند اصلاً. به آن نوع صحبت کور و کر هستند، یا به آن رفتارها کور و کر هستند. می‌دانند بردی ندارد.

بله غزل تمام شد. اجازه دهید از حالا به بعد من ابیاتی از هندسه معنوی برایتان خواهم خواند. و این ابیات را قبلاً دیده‌اید. شاید خیلی تاکید نکنم، و این ابیات را خواهیم خواند. ببینیم جاهایی که ما لغزش داریم، این ابیات می‌توانند به ما یادآوری کنند، ولو من ذهنی داریم. شما اگر ابیات مهم مولانا را بخوانید و از حفظ باشید و معنیش را بفهمید، ولو من ذهنی دارید می‌توانید آن دیوتان را، من ذهنی تان را در شیشه نگه دارید. اگر در شیشه باشد و شما آگاه باشید، به شما نمی‌تواند دستور بدهد و ضرر و زیان بزند.

در ابتدا اجازه دهید یادآوری کنم که منظور ما از آمدن به این جهان چی بوده. مولانا در چند بیت می‌گوید که خدا گنج مخفی بود، می‌خواست خود را آشکار کند. خرد خودش را، خلاقیت خودش را، عشق خودش را، دانش خودش را، این همه اختراعاتی که ما کردیم. اینها همه از آن گنج نهان آمده. و می‌گوید خدا گنج مخفی بود، می‌خواست آشکار بشود، بالاخره انسان را ساخت، انسان را برای این کار ساخته. پس اگر کسی بیاید به این جهان، در من ذهنی بماند و هشیارانه دست به تسلیم نزند و به او تبدیل نشود، هم به خودش ظلم کرده. هم دارد از مقصود خدا تخلف می‌کند. می‌گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲**

## **گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد      خاک را تابان تر از افلاک کرد**

پس گنج، مخفی بود پیش خدا، و از بس که پُر بود، یک دفعه منفجر شد، چاک کرد. خاک را، یعنی مواد شیمیایی را به هم پیوند داد، انسان ساخت و رفت توی آن و یک دفعه از توی آن آمد بیرون و تابان تر از خورشید شد انسان. خاک را یعنی ما خاک هستیم دیگر. محدودیت ما، بدن ما، خاک است. خودش را و بینهایتش را در ما آشکار کرد، به تدریج آمد جماد، نبات، حیوان، ذهن انسان، ذهن انسان را متلاشی کرد من ذهنی را و به بینهایتش در انسان زنده شد، به طوری که بهتر از خورشید الان می‌درخشد. شما این کار را کرده‌اید یا نکرده‌اید؟ نکرده‌اید باید بکنید. این هم آیه‌هایی است که مربوط به این موضوع است و مولانا از اینها اشاره می‌کند یا حدیث است.

می‌گوید:



## حدیث

یا رَبِّ لِمَاذَا خُلِّفْتُ الْخَلْقَ؟ قَالَ: كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخُلِّفْتُ الْخَلْقَ لِيْكَ أُعْرَفَ.

داود پیامبر گفت: پروردگارا از بهر چه آفرینش را پدید آوردی؟ فرمود: من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم، پس آفریدم آفریدگان را تا شناخته شوم.

پس ما را درست کرده تا به وسیله ما خودش را بشناسد یا ما به صورت او خودمان را بشناسیم و ما می‌دانیم تا از من ذهنی نیاییم بیرون و به بینهایت او زنده نشویم، او نمی‌تواند ما را در اختیار بگیرد و بتابد از ما. و از دل ما گفته هزار تا برکات می‌خواهد به جهان بتاباند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

## غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره، غیر از نوشتن صد هزاران جور برکت از مرکز انسان زنده شده به زندگی به کائنات می‌رود و ما برای این کار آفریده شدیم. نیامدیم اینجا که بگوییم هر چه بیشتر بهتر، پولمان را بگذاریم روی پول و بمیریم برویم، بگذاریم برای دیگران. این هم یک حدیث دیگری است. می‌گوید:

## حدیث قدسی

كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ...

من گنجینه رحمت نهانی بودم و می‌خواستم که شناخته شوم...

اینها را من می‌خوانم که شما در ضمن پی ببرید که خدا دشمن ما نیست. خدا نمی‌خواهد ما را تنبیه بکند. خدا گنجینه رحمت پنهانی است، و می‌خواهد به ما شادی بدهد، آرامش بدهد، برکت بدهد و همه‌اش می‌خواهد کمک کند به ما. در واقع به ما نه، به خودش. ما این وسط اشتباهاً من ذهنی درست کردیم و دانش من ذهنی را که خیلی محدود است به جای دانایی زندگی گرفتیم، و این هم هویت شدگی‌ها را که گذاشتیم مرکزمان، آنها را می‌پرستیم، باورپرست شدیم، به خیالمان خداپرستیم. پس از باورپرستی که مرکز مادی داریم، جز غم و غصه و درد چیزی به کائنات نمی‌رود. چیزی به دیگران ما نمی‌توانیم بدهیم. چیزی دیگری نمی‌توانیم بدهیم. این را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

## گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد

### خاک را سلطانِ اطلَسِ پُوش کرد

پس بنابراین، باز هم همین است. گنج خدا مخفی بود. از بس که پُر بود، دلش می‌خواست خودش را بیان کند. خاک را باز هم، مواد شیمیایی را که این بدن را ساخته، آمده به آن حضور را پوشانده. اطلس یعنی حضور. یعنی





جسم ساخته الان که ما باشیم، که از این جسم اول به صورت هشیاری رفته آن تو، بعد اگر ما موافقت کنیم و اعتراض نکنیم و مقاومت نکنیم و ستیزه نکنیم و به عقل بیاییم، از اینجا می آید بیرون، و به ما هشیاری حضور می پوشاند. یعنی در عین حال که ما فرم داریم، زنده می شویم ما به سلطان حضور پوش، اطلس پوش. اطلس یعنی حریر، ابریشمی، جامه نازک حضور.

خاک، خاک یعنی سطح پایین که ما باشیم، به خدا زنده می شویم، به بینهایت او زنده می شویم، و ما در من ذهنی جلوی این کار را گرفته ایم. آگاه می شویم که این کار را نکنیم. اینها را من نمی گویم. اینها را مولانا گفته. آیه قرآن است، حدیث است. او هم فرهنگ چندین هزار ساله ما را دارد بیان می کند. خودش هم وصل به خدا است. بله این هم یک مطلب که سریع بگویم، بارها خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۴

**فَابْتَعَثْتُ أَمَةً مَهْدِيَةً**

**كُنْتُ كَنَزاً رَحْمَةً مَخْفِيَةً**

می گوید: من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، می بینید که چطوری می گوید. می گوید که من گنجینه رحمت و مهربانی هستم. من بخشش هستم، من لطف هستم، هیچ کس نباید حتی من ذهنی دارد و دویی می بیند، می گوید یکی من و یکی هم خدا، حالا یک خدای ذهنی، حتی آن خدای ذهنی را شما نیاید که چماق دستش بدهید که شما را می خواهد تنبیه کند. خدا نمی خواهد ما را تنبیه کند. ما از این موضوعات آگاه نیستیم، اشتباه می کنیم و چوب اشتباه خودمان را می خوریم. یکی آمده در را می زند، می گوید شما که گرسنه هستی، باز کن به شما غذا بدهم. ما در را باز نمی کنیم. می گوئیم گرسنه مان است چکار کنیم. الان ما داریم می میریم. خوب در را باز کن. در را نبند. من گنجینه رحمت و مهربانی پنهان بودم، پس امتی هدایت شده را برانگیختم.

هدایت شان می کنم. پس ما را کی هدایت می کند؟ خودش. از چه طریقی؟ از طریق تسلیم. تسلیم چی هست؟ تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که ما را از جنس همان هشیاری اولیه می کند. پذیرش کامل اتفاق این لحظه ما را از جنس همان هشیاری می کند که از اول بودیم. کدام هشیاری؟ هشیاری خدایی، امتداد خدا.

و در عین حال فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز می شود و ما با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنیم، قربانی اتفاق نمی شویم، از جنس اتفاق نمی شویم. با اتفاق بجنگیم، در مقابلش مقاومت کنیم، از جنس اتفاق می شویم، قربانی



می شویم. توجه می کنید؟ پس بنابراین لحظه به لحظه فضا را باز می کنید تا فضای باز شده که محل به اصطلاح کار او هست با کن فیکون و قانون قضا ما را درست کند، ما را هدایت کند. خودش باید ما را هدایت کند. برای اینکه از وقتی که آمدیم من ذهنی درست کردیم، ما قطع شدیم. ما در این جهان هیچ هدایتی نداریم. هر کسی که من ذهنی دارد باید بداند، هیچ نوری در جهان نیست والسلام، غیر از اینکه ما تسلیم بشویم، در این فضای گشوده شده او بیاید ما را هدایت کند. و اگر او هدایت نکند، ما از شر من ذهنی نمی توانیم راحت بشویم، نمی توانیم خلاص بشویم. این بیت را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

### کُنْتُ كَنْزًا كُفْتُ مَخْفِيًا شَنُو

جوهر خود گم مکن، اظهار شو  
این قول را بشنو که حضرت حق فرمود: "من گنجی مخفی بودم" پس گوهر درونی خود را میپوشان بلکه آنرا آشکار کن.

پس این ما هستیم که باید اظهار شویم. می گوید این قول را بشنو که حضرت حق فرمود. من گنج مخفی بودم، پس گوهر درونی خود را میپوشان، بلکه آن را آشکار کن. پس یعنی او گفته من گنجی نهان هستم و الان تو بیا این را خوب بشنو، و بنابراین جوهر خود یعنی همین هشیاری را در هم هویت شدگی ها و در فکرها و دردها گم نکن. به عبارت دیگر گم نشو در خواب دردها و فکرهای هم هویت شده، و این گم شدن در فکرها سبب خواهد شد که تو او را نتوانی اظهار کنی.

پس ما باید از این فکرهای هم هویت شده بکنیم و بیاییم به این لحظه تا او از طریق ما اظهار بشود، و گنجش را به جهان آشکار کند، به وسیله ما. آن موقع ما هم عین او می شویم. من ذهنی صفر می شود. اینها را خواندیم. اجازه بدهید یکی از آفتهای من ذهنی را عرض کنم خدمتتان و آن میل به سوال کردن است. شما این میل را در خودتان حالا من نمی گویم بکشید، ولی جلویش را بگیرید.

سوال کردن سبب می شود انسان برود به ذهن، و زندگی را دوباره به صورت فکر تجسم کند. و به وسیله علل ذهنی که من ذهنی به ما ارائه می کند برود به سوی خدا. این کار به نتیجه نمی رسد. درست است که سوال کردن در کلاس فیزیک، شیمی، علوم، ریاضیات و هر چیز دیگری که مادی باشد به درد می خورد. در مورد مردن به من ذهنی سوال کردن کمک نمی کند. پس از اینکه ما فهمیدیم که برای چه آمدیم، چرا خواندم این گنج مخفی بود را



که می‌خواهد به وسیله ما اظهار بشود، برای اینکه شما بدانید برای چه آمده‌اید به این جهان؟ آمدید گنج خدا را آشکار بکنید.

نیامدید من ذهنی بسازید و بگویید هر چه بیشتر بهتر. اگر این موضوع را ندانید عمرتان تلف می‌شود. یک دفعه می‌بینید دارید می‌میرید، و هر چه بیشتر گفتید و مقدار زیادی درد جمع کردید، مقدار زیادی هم‌هویت شدگی جمع کردید و به هیچ جا نرسیدید. بنابراین آن لغزشگاه بزرگی است که آدم نداند برای چی می‌آید و می‌رود، وقتش را تلف می‌کند. این هم یک جای لغزش است که شما در ابتدای کار فکر کنید که باید هی سوال کنید. پس بنابراین شما باید به این چند بیت توجه کنید و بگویید که سوال نمی‌کنم، و فضا را باز می‌کنم و صبر می‌کنم. شما فکر نکنید که دو سه بار فضا را باز کردید، خدا خودش را به شما نشان می‌دهد و خرد زندگی می‌آید. باید صبر کنید. باید تعداد زیادی از این هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازید، یک مقدار انباشتگی حضور در شما به وجود بیاید. باید صبر کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۶

### باز با خود گفت: صبر اولیتر است صبر تا مقصود زودتر رهبر است

یعنی شما باید به خودتان بگویید و تلقین کنید صبر واجب‌تر است، بهتر است، راه آسانتری است. صبر اولی‌تر است یعنی ما صبر را انتخاب کنیم به جای اینکه برویم به ذهن، بگوییم که من عجله دارم، زودی بی‌رسم، بلکه یکی به من بگوید که چطوری به حضور می‌رسم، من نمی‌توانم صبر کنم. این ذهن است.

مبادا شما از اینجا بلغزید و بیفتید به ذهن و همین‌طور ذهن بماند. و این سوال و جواب آخر سر به بحث و جدل هم می‌انجامد. می‌گوید صبر تا مقصود یعنی زنده شدن به او و مردن به من ذهنی زودتر رهبری می‌کند. صبر تا مقصود زودتر رهبر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۷

### چون نپرسی زودتر کشف شود مرغ صبر از جمله پُرآن‌تر بود

اگر به ذهن نبری، نپرسی، وقتی به ذهن می‌بری، خودت را من ذهنی می‌کنی، زندگی را هم به صورت فکر درمی‌آوری و می‌خواهی از یکی نپرسی که چطوری می‌شود، بعد می‌خواهی در ذهن هی علل بتراشی، این کار را بکنم اینطوری می‌شود، قبلاً گفته این کارها را نکنید. بدانید که چونید، بدانید که چندید. الان خواهیم خواند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفخت پذیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

وقتی می‌پرسی موقوف علل می‌شوی. در ذهنتان علت‌های می‌تراشی. می‌گویید باید این کار را کرد، این کار را کرد، این کار را کرد تا به حضور رسید. یعنی زندانی شدن در ذهن. اگر نپرسی و به ذهن نروی، زودتر کشف می‌شوی. و مرغ صبر یعنی اگر صبر کنی، این صبر کردن زودتر به مقصود می‌رسد. مرغ صبر از همه مرغهای ذهنی پران‌تر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۴۸

### ور پرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی صبریت مشکل شود

اگر پرسی چطوری می‌شود به حضور رسید و صبر نکنی و فضا را باز نکنی، این مقصود که مردن به من ذهنی است و زنده شدن به خداست، دیرتر حاصل خواهد شد. و این چیز آسان، واقعاً آسان، برای اینکه ما از آن جنس هستیم، ما از جنس خدا هستیم. حضور در ما وجود دارد. پرسیدن و سوال کردن سبب می‌شود که هی آب و روغن بکنیم. ما مثل مخلوط آب و روغن هستیم، وقتی نمی‌پرسیم آب از روغن جدا می‌شود. وقتی تکان می‌دهیم آب و روغن قاطی می‌شود. و وقتی که تکان نمی‌دهید ذهن را، خیلی آشفته نمی‌کنید، سوال نمی‌کنید، آب از روغن جدا می‌شود، و خودش را به شما نشان می‌دهد. و این سهل است که شما آب را ببینید، تا مرتب تکان بدهید نتوانید آب را ببینید، روغن کدام است و آب کدام است.

پس بنابراین کار آسان از بی‌صبری تو مشکل می‌شود. آنهایی که رفته‌اند به ذهن می‌گویند من عجله دارم، می‌خواهم زودتر از همه به حضور برسم، این حضور چیز خوبی است، بله باید آدم به خدا زنده شود، اینها به هیچ جا نمی‌رسند. با مقایسه ما نمی‌توانیم برسیم. شما تمرکزتان روی خودتان هست، فضا را باز می‌کنید، تامل می‌کنید، مراقبه می‌کنید، به ذهنتان باز نگاه می‌کنید، می‌بینید با چه چیزهایی هم‌هویت شدید، هم‌هویت شدگی‌های خودتان را خودتان بر اساس تامل خودتان و خلاقیت خودتان، شناسایی خودتان می‌شناسید، مرتب فضا باز می‌کنید، سوال نمی‌کنید سوال نمی‌کنید.



سوال ذهن است. این سوال کردن یکی از جاهای لغزش بسیار بسیار خطرناکی است که مردم می‌کنند، و توش می‌افتند، و سهل یعنی کار آسان از بی‌صبری آنها مشکل‌تر می‌شود. درست است؟

این را هم بگوییم که امروز راجع به مردن به من ذهنی صحبت می‌کنیم و زنده شدن به زندگی، چرا یک عده‌ای موفق نمی‌شوند؟ در بیت‌های امروز جای لغزش را ببینید شما. اگر ابیات امروز را شما خوب گوش کنید که تعدادی از ابیات هندسه معنوی است، شما جاهای لغزش را خواهید دید. و اگر خوب یاد بگیرید، وقتی می‌رسید سر آنجا مواظب هستید. شما تا حالا حتماً کوه رفتید. وقتی زمستان کوه می‌روید اگر یک مسیری را خیلی رفته باشید و آمده باشید، کفش‌هایت هم خوب نباشد، آن جاهایی که سُر است، مثلاً آب می‌آید، لیز می‌خورد، آنجاها را می‌شناسید. آنجاها خیلی مواظب هستید. وقتی به آنجاها می‌رسید، می‌گویید باید اینجا خیلی مواظب باشم. این جاهای لغزش هم درست مثل این است که شما مواظب باشید نیافتید.

مثلاً هفته گذشته مولانا به ما گفت که این حسادت یک عقبه‌ای است، یک گردنه‌ای است بسیار خطرناک و کمتر کسی می‌تواند نلغزد. یعنی بالاخره ما حسادت می‌کنیم. برای اینکه ذات من ذهنی به مقایسه است و ما مرتب خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم. وقتی مقایسه می‌کنیم، یک دفعه می‌گوییم که اینجا جای همان لغزش است. همین الان است که من حسادت کنم. و وقتی دیدیم حسادت می‌کنیم، باید آگاه باشیم که لغزیده‌ایم و افتاده‌ایم در ذهن، و می‌خواهیم اینجا مواظب باشیم.

با ذهن هم می‌شود مواظب بود. دیگر آنجا برمی‌گردیم می‌گوییم دیگر من خودمان را با دیگران مقایسه نمی‌کنم. حواسم به خودم هست. بهترین خودم را انجام می‌دهم. من می‌خواهم تمام توانم را در اجرای این برنامه که الان اجرا می‌کنم بگذارم. ولی نمی‌آیم این برنامه را با برنامه یک آقا یا خانم دیگری که یک جای دیگر اجرا می‌کند مقایسه کنم، بگوییم که آن بهتر است یا این.

چون اگر بکنم این کار اشتباه است، این کار من ذهنی است. ولی می‌توانم هر چه در توان دارم بگذارم، و این برنامه را به بهترین صورت مثلاً اجرا کنم. کوششم را بکنم و مقایسه با دیگران نکنم که مبادا پایم بلغزد بیافتم به حسادت و بدگویی، پس از آن دیگر از کار خودم بمانم. دیگر اتصالم را به زندگی از دست بدهم. یکی دیگر این است که چرا ما نمی‌رسیم به آنجا؟ می‌گوید



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱

## زان مزد کار می‌نرسد مر تو را که تو

### پیوسته نیستی تو درین کار که گهی

انسانهایی که به من ذهنی به طور کامل نمی‌میرند، و نمی‌توانند به زندگی زنده شوند، برای اینکه متعهدانه و هر روز به طور پیوسته روی خودشان کار نمی‌کنند. برای همین مزد نمی‌گیرند. در این کار مردن به من ذهنی، گوش دادن به مولانا، تمرکز روی خود، کار روی خود، به طور پیوسته و متعهدانه نیستند. گهگاهی این کار هستند. اگر شما فقط هفته‌ای یک دفعه به این برنامه گوش می‌کنید، شما نخواهید رسید. باید هر روز، هر روز چند بار به این برنامه گوش کنید، این ابیات را بخوانید، حفظ باشید، هی تکرار کنید، تکرار کنید تا مزد کار برسد.

از حالا به بعد عرض کردم این ابیات را برایتان می‌خوانم که این ابیات، ابیات هندسه معنوی است. قبلاً دیده‌اید. یکجا جمع کردیم اینها را و ببینیم که آیا شما می‌توانید اینها را واقعاً حفظ کنید. و اینقدر آماده در ذهنتان باشد که در عمل وقتی می‌رسید یادتان بیاید و پایتان نلغزد، یعنی همه‌مان، نه فقط شما، بنده هم همین طور. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

### گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

پس قضا اول می‌آورد ما را وارد من ذهنی می‌کند، با صد تا چیز هم‌هویت می‌کند، امروز فهمیدیم. قضا یعنی قضا و قدر، قانون خدا، طرح خدا، بعداً هم‌هویت شدگی‌هایمان را نشانه می‌گیرد، بعد یعنی قصد جان ما را می‌کند، جان هم‌هویت شدگی‌هایمان را. آن موقع شما باید تلخ بشوید یا خوشحال شوید؟ باید خوشحال شوید، باید آگاه شوید.

شما به عنوان انسانی که می‌توانید درک کنید مولانا را، باید بدانید که هر چند تا هم‌هویت شدگی که دارید، قضا یعنی قانون الهی، طرح الهی هم‌هویت شدگی‌های شما را نشانه خواهد گرفت. یعنی از شما می‌خواهد بگیرد. بهتر نیست قبل از اینکه او نشانه بگیرد و من ذهنی شما تلخ شود، شما ناهمانیده شوید نسبت به آنها. یعنی هويت خودتان را از آنها بکنید. ولی اگر نکنید و قضا قصد این هم‌هویت شدگی‌ها را کرد، در این صورت باید تسلیم بشوید، خشنود باشید، شکر کنید و بشناسید هم‌هویت شدگی‌ها را و خودتان را از آنها جدا کنید.





می‌گویید همین قضا هست که اگر تسلیم شوید، فضا را باز کنی، با کن فیکون و با دَمش به شما خواهد فهماند که شما از جنس زندگی هستید و باید آن هم‌هویت شدگی را رها کنید و به او زنده شوید. هم قضا جانت دهد، درمان کند. یعنی همیشه باید فضا را باز کنی و با خرد او عمل کنی.

حالا جایی که می‌لغزیم ما، تلخ شدن و شکایت کردن است. اگر یکی از هم‌هویت‌شدگی‌های شما را زندگی نشانه گرفت، تلخ نشوید، شکایت کنید، عصبانی نشوید، ناله نکنید. نگوئید خدا مرا دارد له می‌کند، خدا دشمن من است. خدا غیر از لطف، غیر از کرم، غیر از کمک چیز دیگری ندارد. و دارد به شما حالی می‌کند که شما هم‌هویت شدگی دارید و برای شما مهم نبوده که اینها را ببندازید. و الان به قول معروف ریب المنون یعنی حوادث ناگوار دامن شما را گرفته. پس به جای اینکه شکایت کنید، بیدار شوید. و بعد از این هوشیارانه با او همکاری کنید. بله. این را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

### عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ریب المنون

پس می‌گوید که: وقتی ما می‌آییم من ذهنی درست می‌کنیم، من ذهنی عقل دارد. عقلش عقل هم‌هویت شدگی هاست. از دید هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید. بعضی موقع‌ها به لحاظ مادی چیره می‌شود، موفق می‌شود. مثلا پولش زیاد می‌شود. بعضی موقع‌ها همه پول را از دست می‌دهد. بعضی موقع‌ها یک چیزی را به دست می‌آورد. بعضی موقع‌ها از دست می‌دهد. گاهی چیره است، گاهی سرنگون. من ذهنی دارم با عقل من ذهنی کار می‌کنم، حالا موفق شدم، من به این مقام رسیدم. فردا آن مقام را از دست می‌دهم، ضرری هم به من می‌خورد و سرنگون می‌شوم. پس نه موفقیتش درست است، نه شکستش درست است.

عقل کلی یعنی وقتی این عقل جزئی را بگذاریم کنار و بیاییم بمیریم به من ذهنی و مرکزمان را عوض کنیم، به عقل کلی که همه کائنات را اداره می‌کند وصل بشویم، در این صورت ایمن هستیم از حوادث ناگوار. ریب المنون حوادث ناگواری است که برای هر من ذهنی می‌افتد. و همین الان گفتیم که هرکسی هم‌هویت شدگی دارد مورد اصابت تیر خداست، و این اصابت تیر خدا برای این است که به ما حالی کند که مرکز شما فقط مال من است. نمی‌تواند به وسیله هم‌هویت شدگی اشغال بشود. قبل از آن هم خواندیم. می‌گوید از زبان خدا، که من یک گنج نهان هستم. تو را درست کردم ای انسان، این گنج را از طریق تو اظهار کنم. شما می‌خواهی هم‌هویت شدگی‌ها را



بگذاری مرکز جلوی این کار را بگیری. ریب المنون، حوادث ناگوار را منتظر باش. پس حوادث ناگوار به ما می گویند که هم هویت شدگی داری، باید بیدار بشوی، آگاه بشوی، هم هویت شدگی ها را بشناسی. و این اتفاق بد هم که افتاد بینی که چه سلطه‌ای چه چسبیدنی، چه هم هویت شدگی داشتی که سبب شد این اتفاق بیفتد. حالا توجه کنید که ما به عنوان پدر و مادر با بچه‌هایمان هم هویتیم. و متأسفانه به جای اینکه سعی کنیم سایه خدا بر سر بچه‌هایمان بیفتد، چون هم هویت ایم، آنها زیر سلطه ما هستند، و سلطه من ذهنی ما هستند، سایه شوم من ذهنی ما بالای سر آنهاست. و چه بسا که اتفاقات بد، هم برای ما بیفتد، هم برای آنها بیفتد. نباید کنترل کنیم. ما باید یواش یواش به بچه‌هایمان یاد بدهیم که سایه اصلی سایه خداست. نباید هم هویت بشویم. ما نباید سایه چیزها را یا آدمها را بر سرمان درست کنیم. زیر سایه آدمها باشیم، زیر سایه چیزها باشیم. ما باید زیر سایه خدا باشیم. برای این کار باید به خودمان و به بچه‌هایمان یاد بدهیم که سایه ما را نطلبید. به تدریج تصویر ذهنی ما را از دلتان بیرون کنید، بگذارید این دلتان خالی بشود. برای این کار باید با عشق با آنها برخورد کنیم. عشق، شناسایی زندگی خود در مرکز دیگران است. هر موقع ما به زندگی زنده شدیم همان یک زندگی را در بچه‌مان شناسایی کردیم، داریم به بچه‌مان عشق می‌دهیم. وگرنه اگر به وسیله من ذهنی مان او را به صورت من ذهنی شناسایی می‌کنیم و من ذهنی او را تقویت می‌کنیم و او را به جدایی تشویق می‌کنیم مواظب ریب المنون باید بود. بله این هم از یک آیه قرآن می‌آید که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره طور (۵۲)، آیه ۳۰  
 أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَّتَرَبَّصُّ بِهِ رَيْبَ الْمُنُونِ

یا می‌گویند: شاعری است و ما برای وی منتظر حوادث روزگاریم.

یعنی دشمنان حضرت رسول به او گفته‌اند که او دچار ریب المنون خواهد شد. به جای اینکه بدانند که خودشان دچار ریب المنون هستند. و خود این آیه نشان می‌دهد که در حالی که ما دچار حوادث ناگوار هستیم بخاطر هم هویت شدگی‌هایمان، فکر می‌کنیم که دیگران دچار ریب المنون هستند. به هر حال ابیات را می‌خوانیم، ابیات هندسه معنوی را تند تند، برای اینکه قبلاً خوانده‌ایم، تا لغزش‌گاه‌هایمان را پیدا بکنیم.

در بیت قبلی دیدید که صحبت حوادث ناگوار یا ریب المنون بود، اگر رخ داد باز هم شکایت نخواهیم کرد. خودمان را گم نخواهیم کرد. تلخ نخواهیم بود. مقاومت بیشتر نخواهیم کرد. این ریب المنون باید پیغامی به ما بدهد که پیغامش تسلیم بیشتر است، نرمش بیشتر است، رضایت بیشتر است، شکر بیشتر است، یعنی ما باید شکر کنیم بگوییم که خدایا این درد را به من دادی برای اینکه بفهمم که من درست کار نمی‌کنم. اگر این درد کوچک را نمی



دادی من خیلی افراط می کردم در این من ذهنی. پس من شکر می کنم که اینطوری با درد کم، با آسیب کم فهمیدم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳

## شرط تسلیم است نه کارِ دراز سود نبُود در ضلالت تُركُ تاز

مولانا می گوید که: شرط درست کار کردن، تسلیم است نه کار طولانی. این نشان می دهد که مردم به جای اینکه بیایند به این لحظه، در این لحظه اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط بپذیرند، و بگویند این اتفاق را قضا درست کرده، طرح الهی درست کرده، من فضا را باز می کنم تا از این فضای باز شده خرد بیاید، و عشق بیاید و برکت بیاید، مقاومت می کنند، منقبض می شوند، فضا را می بندند، شکایت می کنند، تلخ می شوند، من ذهنی تلخ درست می کنند. در نتیجه در کار، در ذهن، با شکایت و ناله ادامه می دهند. پس شرط کار تسلیم است نه کار دراز. مردم اشتباه می کنند یا نه؟ شما ببینید که اگر یک آسیبی از طریق ریب المنون یعنی حوادث ناگوار من ذهنی به ما برسد مردم چکار می کنند؟ آیا تسلیم می شوند یا ناله می کنند، شکایت می کنند؟

می گوید: در گمراهی ذهن، ضلالت یعنی گمراهی، تاریکی، در تاریکی هم هویت شدگی ها بحث و جدل کردن، خود را ثابت کردن، اینور و آنور دویدن که من می دانم، و بلند شدن و اعتراض کردن و واکنش نشان دادن و مقاومت نشان دادن و ستیزه کردن و جنگ کردن، اینها سودی ندارد. اسب ذهن را سوار شدن و میدان داری کردن و حرفهای حسابی زدن که همه ذهنی باشند، فایده ندارد.

پس شما الان متوجه می شوید که تسلیم هستید یا در تاریکی ذهن ترک تازی می کنید. ترک تازی در ذهن اشتباه است. مهم است این بیت را بفهمیم، برای اینکه کار دراز می شود. حتی درازاش بعضی موقع ها به لحظه آخر عمر ما هم می رسد. می بینیم داریم می میریم یا در حال جان دادن هستیم، و آن حضوری که می خواستیم، با ما همیشه بوده و ما از بس رفته ایم توی ذهن و در هم هویت شدگی ها این خدا را جستجو کردیم، خدا را که همیشه با ما بوده و می خواسته ما به او زنده بشویم یا او در ما به خودش زنده بشود، متوجه اش نشده ایم. این به خاطر ترک تازی در گمراهی ذهن است.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*



بله این بیت معروف را که بارها خوانده‌ایم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

این بیت مهمی است و برای خیلی از ما انسانها عدم رعایتش جای لغزش است. اولاً می گوید که: در اثر فضاگشایی باید اجازه بدهید دم او بیاید. اگر مقاومت کنی در مقابل اتفاق این لحظه، دم او وارد چهار بعدت نمی شود. وارد وجودت نمی شود. پس برای اینکه دم او وارد وجود ما بشود باید فضا را باز کنیم، و وقتی فضا را باز می کنیم تسلیم می شویم، مقاومت صفر می شود. شرط اینکه دم او بیاید، نباید مقاومت کنیم، نباید قضاوت کنیم. اگر قضاوت می کنید و مقاومت می کنید دم او نمی آید. دم او هم نیاید، دم من ذهنی می آید.

دم من ذهنی مسموم کننده است و تلخی ده است. هیچ شادی و آرامش در آن نیست، پر از درد است، سم است. همین لحظه دوتا باد می وزد. یکی از من ذهنی، یکی از طرف غیب، برای همه. اگر مقاومت کنی، قضاوت کنی، باد تلخ سرد پر از درد من ذهنی می وزد، اگر مقاومت را صفر کنی، قضاوت را صفر کنی دم زنده کننده زندگی می آید. می گوید: برو از آیه نَفَخْتُ بپذیر. و وقتی دم او می آید و شما فضا را باز می کنید، کار او با کن فیکون است. کن فیکون آیه قرآن است می گوید که: او می گوید بشو و می شود. و قانون مزرعه به ما اعمال می شود.

همانطور که به درخت می گوید او: بشو، و می شود، به ما هم به قسمت فرم و بی فرمی ما هم می گوید: بشو و می شود. یعنی آن کن فیکون است که ما را آزاد می کند از هم هویت شدگی ها، و این فضا را باز می کند، و ما با من ذهنی مان، با قضاوتمان با مقاومتمان، هیچ کاری نمی کنیم. اگر بکنیم کن فیکون یک جور دیگر کار می کند. یعنی خراب می کند ما را، به درد می کشاند، تا ما هیچ نگوئیم و هیچ کاری نکنیم. یعنی مقاومت را صفر کنیم. تمام دردها برای این است که شما مقاومت را و قضاوت را صفر کنید. صفر کنید، درد قطع می شود. می گوید: خدا وقتی که شما مقاومت را صفر می کنید، قضاوت را صفر می کنید، خدا از لامکان قدم می نهد بر جهنم شما و جهنم شما ساکت می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

### حق، قدم بروی نهد از لامکان وانگه او ساکن شود از کُنْ فَاکان

توجه می کنید؟ وقتی مقاومت را صفر می کنید، قضاوت را صفر می کنید، خدا به این جهنم ذهن شما قدم می



گذارد از لامکان، و این جهنم ما ساکت می شود، یا ساکن می شود، یا هیچ نمی سوزاند ما را، از کن فکان. یعنی او می گوید: بشو و می شود. پس این مردن ما و فضاگشایی و شفادادن دردهای ما، مثل انداختن رنجش های ما و خشم های ما و تمام دردهای ما به وسیله من ذهنی ما و مقاومت ما و قضاوت ما صورت نمی گیرد و نمی تواند صورت بگیرد، بلکه با کن فیکون است و موقوف علل بیرونی نیست. نمی توانید شما بگویید: این کار را می کنم این دردم می افتد. نمی افتد. یعنی با علل ذهنی که می گوید این کار را بکنم اینطوری می شود، این کار را بکنم اینطوری می شود، این کار را بکنم اینطوری می شود، همین که سوال هم می کنیم دنبال آن بلکه این علل را پیدا کنیم، این نجات ما، وسعت پیدا کردن مرکز ما، مردن ما نسبت به من ذهنی، موقوف علل ذهنی ما نمی تواند باشد. این خیلی مهم است.

جای لغزش است یا نه؟ یک، کجا لغزش است؟ اولاً ما فکر می کنیم خودمان می توانیم انجام دهیم. ثانیاً ما ستیزه، مقاومت و قضاوت را به صفر نمی رسانیم. برای اینکه فکر می کنیم مردم پررو می شوند. باید مقاومت کنیم. مقاومت در مقابل مردم، ستیزه در مقابل مردم، در مقابل وضعیت این لحظه است. ما کار را موقوف علل ذهنی می دانیم. جای لغزش اینجاست که ما دم من ذهنی را معتبرتر از دم زندگی می دانیم. ما در ذهن ساکن هستیم و به کن فکان معتقد نیستیم. چون وقتی در ذهن ساکنیم با من ذهنی کار می کنیم کارها را موقوف علل بیرونی می دانیم. خیلی جای لغزش است. بله. می رویم یک بیت دیگر. بله این هم آیه اش است که بارها خوانده ایم:

**قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹**

**فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقُوعُوا لَهُ سَاجِدِينَ**

چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.

یعنی دم او دائماً می آید. دم اوست که هر لحظه ما را زنده می کند و اجازه بدهید بیاییم به این بیت ببینیم که جای لغزش در این بیت کجا هست. می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲**

**فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفّ القلم**

می گوید معنی این قد جفّ القلم که قلم زندگی خشک شد به آن چیزی که سزاوار بودی، معنی اش این است. یعنی این حالا بگوییم حدیث، معنی اش این است که این لحظه قلم زندگی خشک می شود به آن چیزی که سزاوار بودی. پس از خشک شدن ما می بینیم. به عبارت دیگر حال ما بستگی دارد به اینکه این لحظه چقدر از



جنس حضوریم، چقدر از جنس من ذهنی هستیم، و قلم خداست که زندگی ما را، حال ما را در این لحظه می نویسد. وقتی خشک می شود ما می فهمیم.

خوب معلوم است وقتی که بیشتر از جنس حضور باشیم یعنی مقاومتمان کم باشد، قضاوتمان کم باشد، توجه به چیزهای آفل کم باشد، آن خوب می نویسد. وقتی ما شکایت می کنیم ناله می کنیم، ستیزه می کنیم، کمتر سزاواریم، شایسته هستیم. پس قلم او در این لحظه بد می نویسد. پس بنابراین اگر قلم او بد می نویسد یعنی حال ما خراب است، این لحظه خراب است، این لحظه خراب است، لحظه بعد هم خراب است، لحظه بعد هم خراب است، این کار کیست؟ دارد می گوید: فعل تو فعل کی؟ ما. یعنی علت اینکه دم به دم ما غصه داریم تقصیر خودمان است. چرا؟ برای اینکه مقاومت می کنیم، فضا را باز نمی کنیم و نمی گذاریم دم او بیاید.

وقتی دم او نمی آید، دم من ذهنی می آید که پر از درد است. حالا این تقصیر کیست؟ تقصیر خداست یا تقصیر ما؟ تقصیر ماست. ما اراده آزاد داریم، قدرت انتخاب داریم. شما در این لحظه انتخاب می کنید مقاومت نکنید، قضاوت نکنید. قلم خدا شادی می نویسد. لحظه بعد انتخاب می کنید قضاوت کنید، مقاومت کنید. قلم خدا غم من ذهنی را می نویسد. حالا شما کدام را می خواهید انتخاب کنید؟ اگر شما آمدید این لحظه مقاومت کردید، لحظه بعد مقاومت کردید، لحظه بعد مقاومت کردید در حالی که شما می دانید باید تسلیم بشوید مقاومت نکنید، برای اینکه خرد من ذهنی خرد نیست. این پر از ریب المنون است و هیجانانگیز هم هیجانانگیز خوبی نیست.

در من ذهنی انسان خشم دارد، ترس دارد، حسادت دارد، حس نقص می کند، حس تأسف می کند. کلی درد دارد، با این دردها هم هویت است باز، عقل چیزهای بیرونی را دارد. توقع دارد این اصلا این عقل، عقل نیست. حالا شما آمدید این را عقل کردید و با این مقاومت می کنید ستیزه می کنید و قضاوت می کنید و قلم خدا هی غصه می نویسد غصه می نویسد، حالا این تقصیر کیست؟ مال شماست یا مال خدا؟ مال شما، به شما هم گفته اند این عقل من ذهنی عقل نیست، من ذهنی موقت است، باید به من ذهنی بمیری، حالا نمی میری طلبکار هم هستی؟

پس جای لغزش است کسی که غصه دارد به خاطر فکر خودش، مقاومت خودش، ستیزه خودش قضاوت خودش انقباض خودش، این را به گردن خدا بیندازد، اگر بیندازد لغزیده، یعنی هر لحظه پایش می لغزد می افتد ته دره، دره هم پر از آتش است میافتد جهنم بله این هم باز هم یک حدیث است:

خشک شد قلم بدانچه پدید آمده و یا خواهد آمد.





یعنی قلم خدا که در این لحظه حال شما را می نویسد بستگی دارد که چقدر لیاقت داری، هر چقدر فضا را بیشتر باز کنی بیشتر لیاقت داری، هر چقدر کمتر ستیزه کنی بیشتر لیاقت داری، این بیت هم بارها گفته شده:

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷**

## **انبیا گفتند در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست**

پیغمبران گفتند در مرکز ما یک مرضی وجود دارد و شما می دانید این مرض، مرض هم هویت شدگی است. این هم هویت شدگی سبب می شود که ما حق شناس نباشیم. حق شناس دو تا معنی دارد، که هر دو عین هم است. یکی اش خدانشناسی است. برای خدا شناسی باید به او تبدیل بشویم، یکی هم سپاسگزار بودن، شکرگزار بودن که این دو تا یکی است. برای اینکه هر کسی که سپاسگزار باشد، شکرگزار باشد، حتماً به این سپاسگزار است که می تواند به خدا تبدیل شود، یعنی به من ذهنی بمیرد به زندگی زنده بشود. اگر به زندگی زنده بشود خدا را هم شناخته، نمی شود ما توی ذهن بمانیم و یک خدای ذهنی تجسم کنیم و با توصیفات راجع به خدا، خدا را بشناسیم. پس تا این هم هویت شدگی در مرکز ما هست، این علت، این مرض سبب می شود که ما سپاسگزار نباشیم، قانون جبران را رعایت نکنیم، قانون جبران در مقابل خدا هم هست. الآن خواهیم خواند.

خدا می گوید این ذهنی را بده، به تو بهشت را بدهم، قرار نبود این من ذهنی را به اصطلاح نگه داری. دوتا خاصیت را چک کنید: آیا ما باور پرستیم؟ در مرکزمان باور هست؟ باورها را به جای خدا گرفتیم؟ دو، شکرگزار هستیم؟ شکرگزار برای اینکه می توانیم به او زنده بشویم. پس انبیا گفتند این مرضی که در مرکز انسان هست یعنی هم هویت شدگی با چیزها سبب می شود که انسان خدا را نشناسد و سپاسگزار این هم نباشد که به او می تواند زنده بشود.

می بینید که مولانا این موقعیت را که انسان می تواند به خدا زنده بشود، بزرگترین موهبت به حساب می آورد. می گوید برای این آمدیم ما و هیچ موقع نباید این موقعیت را و فرصت را انسان در زندگی اش از دست بدهد و چیزها را در مرکزش بگذارد، با آنها هم هویت بشود و از حق شناسی به دور بیفتد، و شروع کند به جسم شناسی و جسم ها را زیاد کند، و از جنس آنها بشود، بالاخره به جنس درد تبدیل بشود، در این جهان به جای پخش برکت زندگی، درد پخش کند. بله اجازه بدهید برگردیم به این سه بیت مثنوی بسیار بسیار مهم و بینیم که اینجا چه جاهای لغزش هست، و آیا در حالیکه ما من ذهنی داریم، می توانیم از این ابیات باز هم استفاده کنیم؟



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

## چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

### هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

بله، این بیت مربوط به آیه قرآن است که می‌گوید: خدا در واقع مثل اینکه ما مثل یک بادام هستیم، این پوسته بادام را می‌شکنند این مغز را رشد می‌دهد، و در این حالت از مرده زنده را بیرون می‌کشد، از زنده مرده را بیرون می‌کشد، بالاخره این لحظه اینجا ایستاده که همین کار را بکند، و ما نباید فریب بخوریم. این آیه قرآن است که الآن به شما نشان می‌دهم، بله می‌گوید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكُمْ اللَّهُ فَالِقُ تُوْفُكُونَ

خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟

اینجا دانه و هسته باز هم جوهر انسان و پوسته اش هست یعنی این دوتا را می‌شکافد و انسان را از پوسته من ذهنی بیرون می‌آورد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد. زنده ما هستیم از مرده من ذهنی بیرون می‌آورد، و مرده را از زنده بیرون می‌آورد، مرده هم این من ذهنی است که از این زنده ما بیرون می‌کشد. و الآن در این بیتها از این مولانا نتیجه عالی می‌گیرد که ما می‌فهمیم چه کار باید بکنیم. این است خدای یکتا یعنی خدا در این لحظه می‌خواهد همین کار را بکند،

پس چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟ یعنی در حالیکه شما آگاه باید باشید اجازه بدهید خدا این کار را بکند چرا نمی‌گذارید؟ کی شما را منحرف می‌کند؟ چرا به حرف مردم گوش می‌کنید؟ چرا من های ذهنی شما را منحرف می‌کنند، نمی‌گذارند که مرده را از زنده، زنده را از مرده جدا بکند، و دانه و هسته را بشکافد. حالا برگردیم به این، من ذهنی مرده است. ما آن تو هستیم، زنده هستیم. شما الآن می‌دانید که کار خدا این است، قضا، قضا طرح زندگی، هر اتفاقی که می‌افتد برای ما، به خاطر این آیه و بخاطر این دوتا بیت می‌افتد. که از مرده من ذهنی ما را که زندگی هستیم بیرون بکشد.

پس بنابراین ما که در این لحظه اراده آزاد داریم و می‌توانیم انتخاب کنیم می‌توانیم هشیارانه انتخاب کنیم نسبت به من ذهنی بمیریم. هر که مرده گشت او هدایت شده است. پس هدایت ما این است که ما می‌فهمیم که طرح زندگی این است که ما را بصورت زندگی از این مردگی جدا کند، از خواب ذهن ما را بیدار کند، و ما هشیارانه با زندگی همکاری می‌کنیم در این کار، همکاری ما عبارت از این است که تا آنجایی که ما می‌توانیم مقاومت را



صفر می کنیم، چون مقاومت مردگی را زیاد می کند. مقاومت سبب می شود که ما مردگی را تعمیر کنیم، و بگوییم ما این مرده ایم.

خود این بیت می گوید که ما باید بمیریم نسبت به من ذهنی آن هم هشیارانه و آگاهانه با استفاده از خرد زندگی، خود این بیت می گوید که: پس بنابراین حالا که او از مرده زنده را بیرون می آورد، من هم همان زنده هستم که باید بیرون بیایم، دم به دم این مردگی که من ذهنی باشد نمی دهم، دم به دمش دادن، تقویتش کردن معادل مقاومت کردن و قضاوت کردن است، من هشیارانه می میرم نسبت به من ذهنی، و این را با انتخاب خودم هشیارانه انجام می دهم. بنابراین فضا را باز می کنم تا او مرا هدایت کند. یعنی در این بیت هست من فضاگشایی می کنم، ذهنم را صفر می کنم، نمی گذارم حرف بزند، پس مقاومت صفر است، قضاوت صفر است، و دارم آگاهانه می میرم به من ذهنی.

هر که مرده گشت، او دارد رُشد، در مردنم نسبت به من ذهنی خوشحالم، انتخابم مردن به من ذهنی است، هیچ کاری نمی کنم که من ذهنی تقویت بشود، چه کار می شود کرد من ذهنی تقویت بشود، ملامت، مقاومت، قضاوت، تمام دردهای من ذهنی، مثل خشم، مثل حسادت، مثل نگرانی، مثل ترس، حس تعصب، احساس گناه، گفتم حس نقص را اینها هر کدامش که بالا می آید شما دم به دمش می گذارید مردگی زیاد می شود. یعنی داریم با اراده خدا می جنگیم درسته؟

پس ما هشیارانه در این فضای گشوده شده با زندگی همکاری می کنیم که بمیریم و او هم در حال کشتن من ذهنی ماست، بی رمق کردن من ذهنی ماست، این آیه را خواندیم که متوجه شدید که، بیت اول را متوجه شدید، قبل از بیت دوم می خواهم یک چیزی را برایتان بگویم که خیلی مهم است این هم در ارتباط با این آیه، متوجه شدیم که پوسته من ذهنی را می شکافد، هسته را می آورد بیرون، هسته را رشد می کند، بینهایت می کند پوسته را محو و نابود می کند، اینها را خدا می کند، آیه قرآن می گوید. و خلاصه از زنده مرده را بیرون می کشد و از مرده زنده را، که هر دو بیت را مولانا گفته.

اما آمدیم سر این است خدا یکتا، این است خدای یکتا یعنی شما بفهم در این لحظه او در کار جدید است، او در کار جدیدی است یعنی یک کار جدیدی می کند در جهت، این لحظه گذشت لحظه بعد یک کار جدیدی می کند



باز هم در این جهت است، حالا که خدا فعالانه دارد این کار را می کند، شما نباید گول بخورید بوسیله من های ذهنی یا من ذهنی خودتان، بنابراین داریم این بیت را می خوانیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

اینها از زبان زندگی است، خداست. یعنی در دل انسان یک میل جدید می دهم، این میل، میل بسوی من است زنده شدن است، و هر لحظه بر دل یک داغ می گذارم، یعنی یک هم هویت شدگی را می گشتم. بله

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

## کُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود بنابراین هر بامداد یعنی هر لحظه که من ایستادم اینجا، هر لحظه یک کار جدیدی دارم می کنم از زبان زندگی است، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی شود. توجه می کنید، این لحظه خدا در مورد شما یعنی در مورد آن کار که ما را نسبت به من ذهنی بکشد، من ذهنی را ضعیف کند ما را از آنجا می آورد بیرون، و در ضمن من ذهنی یک کار مخربی بکند که خودش را نابود کند، خدا هر لحظه کار جدیدی می کند. ما هم خوابیدیم توی ذهن و کاری به این کارها نداریم فقط شکایت می کنیم، که من یک من ذهنی ام، یک خدایی هم بالا هست کاری به ما ندارد هی تنبیه می کند، کار ما را درست نمی کند، کار دیگران را درست می کند، و از این حرفهای سطح پایین می زنیم. این بیت خیلی مهم است با آن پایه ها و این ابیاتی که الآن می خوانم. بله این هم کار جدید است.

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است. این هم پس آیه قرآن است که شما می دانید پس هر لحظه او در کار جدید هست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

بین چی می گوید مولانا خیلی خیلی مهم است معنی این ابیات، می گوید که چون او از ما که زنده هستیم مردگی را می خواهد بیرون کند، بنابراین من ذهنی فعال هر کاری می کند، مخرب به خودش است. ضرر رسان به خودش است. یعنی دو تا کار می توانیم بکنیم. ما بصورت زندگی داریم سعی می کنیم نسبت به من ذهنی بمیریم



آگاهانه، از طرفی دیگر من ذهنی هم کارهای مخرب می کند، تا شما بفهمید که من ذهنی به سود شما نیست. حالا اشتباهی که ما اینجا می کنیم این است، من ذهنی یعنی نفس زنده سوی مرگی می تند، حول محور مرگ و تخریب می تند، ما چون هم هویتیم با آن، می گوییم این اولاً تخریب نمی کند، ثانیاً این من هستیم، و تخریبش را شروع می کنیم به توجیه کردن.

ولی قانون خدا را خوب بفهمید، قانون خدا می گوید طبق آن آیه و تفسیر مولانا و خود شعر مولانا این است. ما دو تا چیز داریم اینجا، یکی من ذهنی است، یکی هم ما بعنوان زندگی، این زندگی را مرتب خدا می خواهد از این مردگی جدا کند. پس این زندگی آگاهانه باید بمیرد نسبت به من ذهنی. از طرف دیگر این من ذهنی را می خواهد از این زندگی ما جدا کند، پس من ذهنی شروع می کند به کار کردن در جهت تخریب و ضرر رساندن به ما، اینجا ما باید آگاه باشیم، که وقتی تخریب من ذهنی شروع می شود، ما نگوییم که ما این من ذهنی هستیم. بلکه با تخریبش بشناسیم که ما او نیستیم. توجه می کنید!

پس خودمان را از او جدا کنیم شما وقتی می بینید من ذهنی تان به شما لطمه می زند، نیاید توجیه کنید که نه بابا این بیچاره که کاری نکرده، این من ذهنی من خیلی من ذهنی خوبی است، اصلاً من ذهنی نیست که من خودم هستیم، خیلی که من ندارد، تخریبی که می کند خیلی سبک است، اصلاً تخریب نیست این، نه، قانون خدا را ببینید، یعنی قضا را ببینید شما، از موقعی که من ذهنی درست شده طبق این بیت و آیه قرآن،

چون ز زنده مرده بیرون می کند، یعنی دائماً می گوید این من هستم زنده ام، خدا می گوید، تو ای انسان امتداد من هستی. پس من دائماً این من ذهنی را حول و حوش مرگ می چرخانم، تا اینقدر لطمه بزند، تو به این نتیجه برسی که تو این نیستی، و من تو را اینقدر زنده می کنم، که تو بفهمی من هستی. حالا با این همه کوششی که من می کنم اگر نفهمی واقعاً دیگر چی بگویم به تو. درسته؟

حالا اینها را فهمیدیم پس فهمیدیم من ذهنی دائماً تخریب می کند و شما خودتان را با آن آغشته نکنید، نگوید من ذهنی من است، و کوچک می شوم باید دفاع کنم از او، بالاخره من ذهنی هم هست که مال من است، نه من ذهنی مال هر کی هست، حول مرگ می تند، و حول مرگ می تند شما حواستان به خودتان است، که خودتان را از او جدا کنید. از طرفی دیگر می بینید زندگی را از مردگی جدا می کند و شما با او همکاری کنید. یعنی آگاهانه به



من ذهنی بمیرید و تخریبش را هم ببینید، و ناهمانیده بشوید با تخریبش، و نگویید که این من ذهنی، من است و باید بجسبم به او، و تخریب هم که می کند بکند دیگر مال خودم است. چیکار کنم نه، رها کنید برود.

و این را هم فهمیدیم که خدا در هر لحظه کار جدیدی است یعنی اینکه ما همکاری می کنیم یا نمی کنیم اگر همکاری کنیم یک کار جدیدی به سود ما می کند و جف القلم هم خوب می نویسد و همه چیز خوب است و اینها، اگر بخواهیم مقاومت کنیم و بگوییم نمی فهمم، و این چیزها چیه و فلان، کار حساس است، گرفتار می شویم. و باید قانون جبران را انجام بدهی اینها را بفهمید، اگر نفهمید زندگی کیلویی نیست که بگویی آقا یک حرف بگو ما برویم عمل کنیم ما کاری به این کارها نداریم نه.

اینها آیه های قرآن است، ابیات مثنوی است، ساده است، برای فهم گذاشتند، اگر شما حالش را ندارید بفهمید، وقت نمی خواهید بگذارید نمی توانید از غمهایتان رها بشوید وقت باید بگذارید، همین توضیحات مرا بخوانید ابیات را زیاد بخوانید، تا بفهمید پایتان کجا می لغزد. پای ما توی این بیت می لغزد یا نه؟ بله. نفس ما، من ذهنی فعال ما، به ما ضرر می زند، به خانواده ما ضرر می زند، به جامعه ضرر می زند، بلکه به یک ملت ضرر می زند، بعد ما توجیه می کنیم؛ نه آقا این طوری نیست، نه آقا نفس زنده من حول مرگ می تند، این قانون خدا است! شما چطور نفس زنده را، من ذهنی فعال را فعال نگاه می دارید بعد به توجیه می پردازید؟ چرا می گوید مال من است و اشکالی ندارد، ضرر هم زدم، زدم؟

ما جنگ ایجاد می کنیم، توی جنگ آدمها می میرند، سرمایه ها مصرف می شوند، هدر می شوند، کی این کار را می کند؟ نفس زنده حول مرگی می تند، دائما می تند، شما نباید قاطی کنید خودتان را با آن. از طرف دیگر اگر کسی هوشیارانه، آگاهانه، شکر گزارانه نمیرد نسبت به من ذهنی که امروز غزل همه اش در این رابطه بود، پس هیچ چیز نمی فهمد. پس حالا، بیت سوم را که بسیار مهم است، حالا می گوید، حالا که تو اختیار داری، اراده داری؛ اراده آزاد داریم یا نداریم؟ بله، اراده آزاد ما را کسی نمی تواند بگیرد، برای اینکه اراده آزاد مال خدائیت ما است، الان می گوید: مرده شو، پس ما هم می توانیم آگاهانه بمیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

## زنده‌ی زین مرده بیرون آورد

## مُرده شو تا مَخْرَجِ الْحَيِّ الصَّمَدِ

مرده شو، یعنی از نفس و نفسائیات پاک شو (یا نسبت به من ذهنی بمیر) تا خداوند بی نیاز که زنده را از مرده بیرون می آورد، زنده ای را از مرده تو بیرون آورد.





مرتب کوچک شو نسبت به من ذهنی، می بینی خشمگین می شوی فضا را باز کن خشم را بیاور پایین، می بینی یک نفر یک چیزی زد، حرفی زد، یک عملی کرد که شما اعتراض می خواهید بکنید، بلند شوید، بلند نشوید، مرده شو، کوچک شو. می بینی که یک جایی می توانید حرف بزنید و مردم تایید کنند شما را، من ذهنی بزرگ بشود، حرف نزن، حرف نزن. میدان دار نباش، من ذهنی را بزرگ نکن، کوچک کن، هی کوچک کن، هی کوچک کن. مرده شو تا خدا که خارج کننده زندگی بی نیاز؛

یعنی ما زندگی بی نیاز هستیم، ما به این علت هم می میریم نسبت به من ذهنی. امروز گفت: بردار این طبق را، این طبق هم هویت شدگیها را خدایا بردار، من احتیاج ندارم. چرا؟ برای اینکه من از جنس زندگی بی نیاز هستم، یعنی خدا ما را که از جنس خودش هستیم، از جنس صمد هستیم؛ صمد یعنی بی نیاز، و بی نیاز به این جهان و هم هویت شدگیها هستیم، ما بی نیاز از هم هویت شدگیها هستیم، برای همین می میریم نسبت به هم هویت شدگیها، تا زنده ما را از این مرده، یعنی من ذهنی بیرون بیاورد.

و در اینجا جای لغزش این است، یکی اینکه ما فکر می کنیم نیازمندیم به هم هویت شدگیها، دوم اینکه تخریب من ذهنی را به خودمان نسبت می دهیم، ما هنوز با من ذهنی هم هویت هستیم، وقتی می بینی ضرر می زند با آن هم هویت نباشید. ما هوشیارانه، آگاهانه و شکرگزارانه به من ذهنی نمی میریم، برای اینکه من ذهنی قسمتی از وجود ما است خودمان را من ذهنی می دانیم. و فکر می کنیم احتیاج به آن هم هویت شدگیها داریم و حس نمی کنیم بی نیاز هستیم. ما به مردگی در من ذهنی عادت کردیم، ما نعمت هایی را که در مردگی من ذهنی از بیرون می رسد؛ جای لغزش است دیگر اینها، نعمت می دانیم.

مثلا تأیید مردم را، اعتبار مردم را، قدرشناسی مردم را، توجه مردم را، اینها را ما نعمت می دانیم. خوشی هایی که از تجسم اینکه من در مقایسه پولم بیشتر است، موفقیتیم بیشتر از دیگران است پس من برتر هستم، این خوشی را ما نعمت می دانیم، اینها نعمت نیستند که، اینها، اینها نیستند نعمت، اینها غذای مسموم من ذهنی است، اینها فرق دارند با شادی بی سببی که از زندگی می آید، آرامش بی سببی که از زندگی می آید.

پس چند تا مطلب مهم را ما بررسی کردیم، شما تکرار کنید تا بدانید که خدا در هر لحظه کار جدید است، خدا مسلط به همه کارها است، هیچ کار ما از زیر نظر ایشان پنهان نیست، کوچکترین همکاری ما در نظر گرفته می شود، اگر هوشیارانه به من ذهنی بمیریم در نظر گرفته می شود، اگر تخریب من ذهنی را که او ایجاد می کند با



قانون قضا به خودمان نسبت ندهیم ما، این هم در نظر می‌گیرد، کمک می‌کند. و مرتب می‌خواهد بگوید که ما از جنس او هستیم، بی‌نیاز نسبت به این جهان هستیم، نیازمند به او هستیم، و همه این حرفها را باهم جمع کنید خیلی چیز خوبی می‌شود. بله، این هم معنی آن بیت است، می‌گوید:

مرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو (یا نسبت به من ذهنی بمیر) تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد، زنده‌ای را از مُرده تو بیرون آورد.  
این ابیات را بارها و بارها خواهش می‌کنم تکرار کنید. بله، بیت بعدی:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

### گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

اگر قضا باعث شد ما بیاییم توی ذهن و هم هویت بشویم با چیزها و درد و غم ایجاد کنیم، با درد و غم هم، هم هویت بشویم، الان مقدار زیادی درد داریم، هوشیاریمان پایین است، رنجش داریم، کینه داریم، آیا آن خو و طبع عالی امتداد خدا، جنس خدا در ما از بین رفته است یا نرفته؟ نه نرفته است، به آن آسیبی نرسیده است، فقط این پوسته ما است که این خاصیت را دارد.

گر قضا انداخت ما را در عذاب، در عذاب من ذهنی، آن خوی و طبع عالی خدایت در ما هنوز هست، پس هر موقع ما می‌توانیم اقدام کنیم و آن خوی عالی را به ظهور برسانیم، هم هویت شدگیها را بیندازیم، دردهایمان را بیندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

### مشتری ماست اللّٰهُ اشتری' از غم هر مشتری هین برتر آ

کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا. عرض کردم، در این ابیات جای لغزش وجود دارد، مثلاً جای لغزش در این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۱۸

### گر قضا انداخت ما را در عذاب کی رود آن خو و طبع مُستطاب؟

این است که مردم فکر می‌کنند نمی‌توانند دیگر برگردند، به قدری ضعیف شدند، فکر می‌کنند خدایت، اولاً که فکر نمی‌کنند از جنس خدائیت هستند، فکر می‌کنند یک جسم هستند، من ذهنی هستند، من ذهنی می‌گویم من یک جسم هستم، خراب شدم دیگر، پر از کینه و درد و گرفتاری و هوش پایین دیگر نمی‌شود کاری کرد، نه، جای لغزش همین است، می‌شود کار کرد، می‌شود آدم روی خودش کار کند و تمام دردهایش را بیندازد، هم هویت شدگیهایش را بیندازد، کنترل را کنار بگذارد، هیچ کس را کنترل نکند، سلطه را کنار بگذارد، آن نظم پارک را به



هم بریزد، برسد به یک جنگل و قبول کند که در زندگی من یکی به وجود می‌آید، یکی از بین می‌رود، بچه‌ام الان پنج سالش است، از آن طرف، فرض کن پدرم توی بیمارستان است، آن دارد آنجا فوت می‌کند، این دارد رشد می‌کند، من هم چهل سالم هست و یکی می‌رود یکی می‌آید؛ این جنگل است، در جنگل یک درختی دارد می‌پوسد آن یکی دارد جوانه می‌زند. و اینطوری نیست که ما یک پارک درست کنیم همه چیز باید سر جای خودش بماند، همه چیز هم باید عالی باشد، همچنین چیزی نیست. توجه می‌کنید؟ و آن طبع و خوی عالی خدائیت، خاصیت دانایی زندگی، خاصیت عشق زندگی، خاصیت‌های خدا، که در من هم هست، نمرده است. بله، این بیت می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

### مشتری ماست اللّٰهُ اشترى' از غم هر مشتری هین برتر آ

مشتری من ذهنی ما کی هست؟ خدا، خدا خریدار من ذهنی ما است، اما من ذهنی‌مان را ما به چه کسی می‌فروشیم؟ به مردم، آی مردم من سوادم بالا است، به من توجه کنید، به من گوش بدهید، من شما را راهنمایی می‌کنم، من را رئیس کنید. ما می‌خواهیم تمام هم هویت شدگی‌هایمان را یکی یکی به مردم بفروشیم و اعتبار بگیریم، می‌گوید که نه، تنها مشتری تو خدا است، بنابراین فکر هیچ مشتری دیگری نباش. و این مرتبط با یک آیه قرآن است، این البته ترجمه‌اش است :

کسی که فرموده است: « خداوند می‌خرد»، مشتری ماست. بهوش باش از غم مشتریان فاقد اعتبار بالاتر بیا. مشتریان فاقد اعتبار مردم هستند. ما من ذهنی‌مان را به همه می‌فروشیم غیر از خدا، تنها مشتری که داریم، عجب! لغزش است. از حالا به بعد شما هیچ جنبه‌ای از من ذهنی‌تان را به کسی نفروشید و بگویید خدایا این را می‌خواهم تقدیم شما بکنم و شما در ازاء آن بهشت را به من بده. طبق این آیه:

قرآن کریم، سوره توبه(۹)، آیه ۱۱۱

« إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ... »

« خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است... »

یعنی ما با خدا قرار گذاشته‌ایم که ما هم هویت شده داریم می‌شویم ولی این را به شما خواهیم فروخت یا فروخته‌ایم، فروخته‌ایم معامله تمام شده است، ولی ما جنس را تحویل نمی‌دهیم، آن هم جنس را تحویل نمی‌دهد. توجه می‌کنید؟ وقتی هم هویت می‌شدیم یک قرار دادی با خدا امضاء کردیم، که ما داریم هم هویت می‌شویم،



نتیجه نهایی را به شما فروخته‌ایم، و وقتی تمام شد می‌دهیم خدمت شما، یعنی خدا، و شما بهشت را به ما بدهید، و ما الان زیر معامله زدیم، نمی‌دهیم. نمی‌شود، او هم بهشت را نمی‌دهد، به همین راحتی.

پس مولانا می‌گوید که چرا نمی‌دهی؟ برای اینکه می‌خواهی به دیگران بفروشی، تو به مشتریهای دیگر بفروش، آنها را فراموش کن، تنها مشتری، تنها خدا است بده. یعنی شما فروختید این را، همان چیزی که به خدا فروخته‌اید می‌خواهید به دیگران هم بفروشید، نه، به او فروخته‌اید، معامله را تمام کرده‌اید، بنابراین اجرا کنید تا فضای یکتایی را به شما بدهد.

می‌شود این کار را بکنیم ما؟ حتما می‌شود. این به تدریج مردن من ذهنی همین است دیگر، شما الان یکدفعه می‌توانید بدهید، یعنی این لحظه به تمام من ذهنی می‌توانید بمیرید، بفرمایید، بفرمایید بمیرید. ولی اگر نمی‌توانید، بتدریج، دلتان نمی‌آید، بگویید خدایا خیلی خوب امروز مثلاً رنجش را با فلانی دادم خدمت شما، او هم یک قسمتی از بهشت را می‌دهد، فردا رنجشم را از پدرم می‌خواهم به شما بدهم، خیلی خوب بده، پس فردا از مادرم، پس فردا از همسرم، همینطوری یواش یواش بدهید، یکدفعه نمی‌خواهید بدهید. ولی وقتی می‌دهید می‌رود می‌بینید به جایش بهشت می‌آید، بله، چون جنت است رفتن، چون کوثر است مُردن، غزل می‌گفت. بله بیت بعدی می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

## از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

خدا می‌گوید اگر شما مقاومت را زیاد کنید، قضاوت را زیاد کنی، هوشیاری حضور را کم کنی و ببندی، منقبض بشوی، من هم زندگی را کم می‌کنم، خردم را کم می‌کنم. یعنی این یک مکانیسم اتوماتیک است. پس ما داریم سعی می‌کنیم که هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور بالانس کنیم، یعنی حداقل مساوی کنیم، همیشه باید میزان هوشیاری حضور ما بیشتر از هوشیاری جسمی ما باشد. اگر ما بیاییم هوشیاری جسمی و هوشیاری دردهای ما خیلی زیاد باشد، و هوشیاری حضور کم باشد، خدا به ما زندگی نمی‌دهد.

از ترازو کم کنی من کم کنم، این ترازو مربوط به چیزهای بیرونی نیست ها، شما بگویید یک کیلو می‌گذارم اینجا، شکر هم می‌گذارم اینجا، درست به اندازه یک کیلو شکر می‌دهم، این طوری نیست که یک کیلو شکر بفروشم، یک مقدار کمتر شکر بگذارم، نه، آن را نمی‌گوید. دارد ترازوی هوشیاری جسمی و هوشیاری حضور را در انسان می‌گوید. می‌گوید جَفَّ الْقَلَمُ من، اینکه حال تو را می‌نویسم الان، بستگی به این دارد که تو ترازو را چه جوری



میزان می‌کنی، اگر هوشیاری جسمی‌ات بالا باشد حالت بدتر می‌شود، من کمتر خرد می‌دهم، کمتر عشق می‌دهم، من کمتر زیبایی می‌دهم، من کمتر خرد می‌دهم به تو و شادی می‌دهم به تو. ولی اگر با من روشن باشی، از جنس من باشی، من هم از جنس تو می‌شوم.

اگر بخواهی از جنس من ذهنیت باشی، از جنس خودت باشی که تا حالا به آن عادت کردی، من کمتر از جنس تو می‌شوم. پس ببینید که دست ما است، شما نمی‌خواهید ترازو را به نفع خودتان این طوری میزان کنید که همیشه هوشیاری حضورتان بیشتر از هوشیاری جسمی باشد، گاهی اوقات همه‌اش هوشیاری حضور باشید، اصلاً هوشیاری جسمی نداشته باشید، چه اشکالی دارد؟ که او همه شادیش را، همه خردش را، همه عشقش را در اختیار شما بگذارد.

خلاصه می‌بینید ترازو وجود دارد، ترازو هم یعنی قانون جبران. پس ما باید یک کارهایی بکنیم شما نیاید بنشینید بگویید که من می‌نشینم هیچ کاری نمی‌کنم و خصوصیات من ذهنی را بروز می‌دهم ولی می‌خواهم خوشبخت بشوم، همچون چیزی نمی‌شود. بله، می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

**حَزْمُ آن باشد که ظَنِّ بَدِ بَرِي**      **تا گِرِزِي و شَوِي از بَدِ بَرِي**

حزم، دور اندیشی، تأمل. حزم آن است که همیشه هر کسی به من ذهنی‌اش مظنون باشد، اگر گرفتاری پیش می‌آید بین شما و همسرتان، بین شما و بچه‌تان و دوستتان یا در اداره، هر جای دیگر اول به چی شما مشکوک می‌شوید؟ به من ذهنی خودتان. این دور اندیشی است، این عقل است، خردمندی است، خردمندی خوب. هر کسی بگوید که من ذهنی من عاری از گناه است، یا دیگران را تشویق کند با پول، با رشوه، یا بیاورد من را مبرا کنید از گناه، این آدم خودش را دارد فریب می‌دهد. نمی‌شود من ذهنی را نگه داشت و آدم خودش را به سوی خوشبختی هدایت کند، یا دیگران را بکند. پس حزم آن است که ظن بد ببری تا از من ذهنی بگریزی و از بدیها و از رِبِّ المُنُونِ بَرِي باشی، دور باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

« حَزْمُ سُوِّ الظنِّ » گفته ست آن رسول

هر قدم را دام می‌دان ای فضول

می‌گوید حضرت رسول فرموده است که حزم، سوءظن است یعنی دور اندیشی و تأمل و خرد ورزی سوء ظن



داشتن به خود است، یعنی ایشان فرموده‌اند. هر قدم را، هر لحظه را دام بدان، ای یاوه گو. یاوه گو که در اینجا فضول است، یعنی کسی که با باورها هم هویت شده است، یک فکر هم هویت شدگی در سرش می‌زند و می‌آید به زبانش، و هیچ احتیاطی ندارد که هم هویت شدگیها در سرش حرف می‌زنند، حرفهای خودش را جدی می‌گیرد، و به آنها عمل می‌کند. هر قدمش دام است متوجه نیست. یعنی با فکر هم هویت شدگیها است که ما خودمان را به دام می‌اندازیم، به تله می‌اندازیم، گرفتار می‌کنیم، بد بخت می‌کنیم.

هر کسی در مرکزش هم هویت شدگیها است و آنها دارند حرف می‌زنند، این آدم یاوه‌گو است، در حالی که فکرهای خودش را جدی می‌گیرد، و به مردم هم می‌گوید: جدی بگیرد اینها را. اینها یاوه است. اینها از طرف زندگی نمی‌آید. اینها گفتار هم‌هویت شدگیها است. برای همین می‌گوید که: حضرت رسول فرموده که دوراندیشی سوظن داشتن به من ذهنی خود است. یعنی شما همیشه بگویید من دارم اشتباه می‌کنم، حتماً یک جایی من اشتباه دارم. یک جایی درد من است که دارد حرف می‌زند. یک رنجشی، یک کینه هست، یک هم‌هویت شدگی است که سبب شده من به این روز بیافتم، این مساله برایم پیش بیاید مال من است، توجه می‌کنید. نه که من بی‌عیبم و حتماً تقصیر توست، تقصیر آن است، تقصیر آن است، من که عیبی ندارم.

#### حدیث

« بد گمانی به من ذهنی خود حزم یا دوراندیشی است. »

می‌گوید این از فرمایشات حضرت رسول است. این بیت را هم بخوانیم. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

### از خدا غیر خدا را خواستن      ظن افزونی ست و کُلی کاستن

من فکر می‌کنم که در بیتهای گذشته شما جاهای لغزش را کاملاً می‌بینید. گاهی اوقات من قید نمی‌کنم. در این بیت جای لغزش کجاست؟ که ما به خودمان شک نمی‌کنیم که تقصیر ماست. هر من ذهنی دنبال دفاع از خودش است. نمی‌خواهد کوچک شود. بنابراین زیر بار مسئولیت اشتباه نمی‌رود. اصلاً نمی‌خواهد مردم بررسی کنند یا خودش بررسی کند ببیند اشتباه کند. برای اینکه کوچک می‌شود.

یعنی این دو تا بینش کاملاً مختلف است، که شما دائماً سوظن به من ذهنی خودت داشته باشی و پیدا کنی که کجا اشتباه داری می‌کنی. چه هم‌هویت شدگی، چه دردی است که سبب می‌شود مثلاً یاوه بگوییم ما، حرف بی‌مزه بزنی، نامربوط بزنی و گرفتاری ایجاد کنیم. این را ما، جای لغزش ما است، خیلی‌ها دارند می‌پوشانند. اشتباهشان





را به راحتی اعتراف نمی‌کنند، زیر بار نمی‌روند، نمی‌توانند معذرت بخواهند، بگویند که من اشتباه کردم چه آدم پیش خودش باشد، بگوید خیلی خوب من اشتباه کردم، دوستم دارد اعتراض می‌کند، من اشتباه کردم پا شوم بروم بگویم من اشتباه کردم، معذرت بخواهم، نمی‌کند، عار نمی‌گذارد، کوچک می‌شود.

یا برای خانواده مثلاً بگوییم. سه تا بچه من، همسر من جمع بشوید، من اینجا اشتباه کردم. نمی‌توتند بگوید. یا نه به طور عمومی بیاید به مردم بگوید که اگر یک آدم مهمی بوده، اشتباه کرده، بگوید من اشتباه کردم، ببخشید مرا، نمی‌تواند بگوید. اصلاً فکرش را نمی‌کند که بگوید. می‌خواهد پیشانند. و این حزم نیست؟ من ذهنی این کار را نمی‌تواند بکند.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۵۰

## گوهر جام جم از کان جهانی دگر است

### تو تمنا ز گل کوزه‌گران می‌داری

آن جام جمی که می‌تواند معذرت بخواهد، و فکر می‌کند که من ذهنی ممکن است اشتباه بکند، و به خودش سوظن ببرد، این انسان از جهان دیگری است، از هشیاری ساخته شده این جام جم. ما فکر می‌کنیم که گل کوزه‌گران یعنی من ذهنی هم همچون خاصیتی دارد. من ذهنی که از هم‌هویت‌شدگی‌ها تشکیل شده، خاصیت قبول مسئولیت و معذرت‌خواهی و اعتراف به اشتباه و یادگیری از آن را ندارد. من خواهش می‌کنم در هر کدام از این بیت‌ها شما جای لغزش را با زیاد خواندن پیدا کنید. همین بیت‌ها خیلی مهم است.

شما به خودتان بگویید من وقتی اشتباه می‌کنم می‌پوشانم یا فوراً اعتراف می‌کنم؟ من معذرت می‌خواهم یا طلبکار می‌شوم؟ من خودم زیر بار مسئولیت اشتباه می‌روم یا گردن دیگران می‌اندازم؟ خیلی مهم است این. من به خودم سوظن دارم یا به خودم خیلی مطمئنم؟ اصلاً دو تا آدم متفاوتی می‌سازد. این شخصی که به خودش سوظن دارد مرتب از دیگران فیدبک می‌گیرد، به اصطلاح پس‌خورد می‌گیرد، به حرف دیگران گوش می‌کند، خودش را زیر نورافکن قرار می‌دهد و ایرادهایش را پیدا می‌کند. آن یکی به ستیزه برمی‌خیزد و دعوا می‌کند و دشمن می‌شود و می‌گوید من بی‌ایراد هستم، و به هر حال جای لغزش را می‌توانید بشناسید.

بله این را هم بخوانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

## از خدا غیر خدا را خواستن      ظن افزونی ست و کلی کاستن

توجه کنید که انسانهای من ذهنی در مرکزشان هم‌هویت شدگی دارند و مرتب از خدای ذهنی این هم‌هویت شدگی‌ها را می‌خواهند. انسانهایی که نسبت به من ذهنی می‌خواهند بمیرند و می‌خواهند به هشیاری یا به خدا زنده شوند، اینها فقط خدا را می‌خواهند. یعنی می‌گویند ما را به خودت زنده کن. ما می‌خواهیم به تو زنده بشویم و ما هم‌هویت شدگی از تو نمی‌خواهیم. بر اساس هم‌هویت شدگی دعا نمی‌کنند.

بیت ببینید چه می‌گوید. بیت می‌گوید که اگر شما از خدا غیر از خدا را بخواهید، در این صورت در ذهن هستی، با فکر افزونی کار می‌کنید، یعنی می‌گویید هر چه بیشتر بهتر. اگر کسی در هر چه بیشتر بهتر باشد و رو به خدا بکند و بگوید که: این را بده، آن را بده، آن را بده و کاری با خود خدا نداشته باشد، که به او زنده بشود، به خرد او زنده بشود، در این صورت این آدم هیچی ندارد. کلی کاستن یعنی همه را از دست دادن، همه را. هیچی ندارد یعنی، هیچ زندگی ندارد. هر کسی از خدا، خدا را نخواهد و فقط چیز بخواهد، این آدم هیچی ندارد، هیچ زندگی ندارد. کلی کاستن یعنی صفر، صفر مطلق. یعنی شما خودت می‌خواهی که زندگیت به صفر برسد اگر از خدا فقط چیز بخواهی.

بیت مهمی است، یک کمی معنی مبهم است، فهمش مشکل است، به این علت که ما عادت کردیم به خدا بگوییم این را بده، این را بده، آن را بده و ما متوجه نیستیم هیچی نداریم. یعنی شما ممکن است هم‌هویت شدگی‌ها را داشته باشید، ولی زندگیت صفر است. عشقی نداری، زندگی نداری، رمق نداری، جان نداری، خرد نداری، بزرگی نداری. یعنی چیزی که به خدا مربوط است و به زندگی مربوط است که ممکن است به زندگی شما کیفیت بدهد ندارد. برای همین است که می‌بینید که زندگی ما مرتب که سن مان بالا می‌رود، عوض اینکه بهتر بشود، خشک‌تر می‌شود.

شما یک آدم ده ساله را با آدم پنجاه ساله مقایسه کن. خواهید دید که ده ساله زندگی دارد. پنجاه ساله اگر من ذهنی داشته باشد، هیچی ندارد. همه‌اش خشک است. هیچ کیفیت ندارد زندگی‌اش. برای اینکه از خدا غیر از خدا خواسته. پس ما داریم به این آموزش می‌رسیم که ما از جنس زندگی هستیم. ما آمدیم هم‌هویت شدیم. ما الان نسبت به هم‌هویت شدگی‌ها می‌خواهیم بمیریم. می‌خواهیم به او زنده بشویم، و این را زندگی می‌خواهد، قانون



قضا می‌خواهد. ما نمی‌آییم در من ذهنی گیر کنیم و مرتب با عینک من ذهنی و هم‌هویت شدگی‌ها ببینیم و بخواهیم اینها را زیاد کنیم. بگوییم خدایا این را زیاد کن، آن را زیاد کن، آن را زیاد کن. این در واقع فکر من ذهنی هر چه بیشتر بهتر است.

حتی اگر با ذهن بگوییم که مثلاً چیزهای معنوی بدهد. نمی‌شود من ذهنی را نگه داشت و گفت خدایا مثلاً من عبادت دارم می‌کنم، ثواب به من بده، نمی‌دانم در آن دنیا این را به من بده، آن را به من بده، اینها غیر از خدا را خواستن است. به هر حال امیدوارم بیت را شما بخوانید و جاهای لغزستان را پیدا بکنید و بیایید اینجا صحبت بکنید و بگویید من این جاهای لغزش را پیدا کردم، تا همه ما از شما بهتر از این یاد بگیریم.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*



داشتیم راجع به این بیت صحبت می کردیم که مولانا در دفتر پنجم بیت ۷۳ می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳**

## از خدا غیر خدا را خواستن      ظن افزونی ست و کلی کاستن

و گفتیم هر کدام از این ابیات یک یا چند جای لغزش را به ما گوشزد می کند. در این بیت جای لغزش این است که ما من ذهنی را نگه داریم و از خدا، خدا را بخواهیم. در اینصورت خدا را به صورت یک مایملک یا یک چیز که آن هم ذهنی باشد به خودمان اضافه خواهیم کرد. بنابراین اگر قرار باشد از خدا خدا را بخواهیم و چیز دیگر را نخواهیم باید نسبت به من ذهنی بمیریم، و به او تبدیل بشویم.

پس از خدا خدا را خواستن یعنی مردن به من ذهنی و زنده شدن به بینهایت او، و اگر کسی این کار را نکند و من ذهنی را نگه دارد از خدا چیزهای دیگر بخواهد یا خودش را بخواهد، حتما یک تصویر ذهنی از خدا می خواهد به خودش اضافه کند، که می گوید: در این صورت همه چیز را از دست خواهد داد. پس شما من ذهنی را نگه ندارید که خدا را بخواهید، یا خدا را نخواهید چیزهای دیگر را بخواهید. در اینصورت من ذهنی باقی خواهد ماند و شما همه چیز را از دست خواهید داد، یعنی زندگی نخواهید داشت. بله.

**مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹**

## پیش چشم داشتی شیشه کبود

### ز آن سبب، عالم کبودت می نمود

گفتیم هوشیاری می آید وقتی هم هویت می شود با چیزی، بلافاصله چشم دل ما آن عینک هم هویت شدگی را به چشم می زند، و بر حسب آن می بیند و فکرها و اعمال و چیزهای این جهان را سازمان دهی می کند. یعنی حول و حوش آن دید و آن چیز و آن خاصیت، زندگی را سامان می دهد. و بنابراین همه چیز به رنگ آن دیده می شود. مثلا اگر شما با پول هم هویت باشید، آن پول می شود عینک دید شما، در مرکز شما قرار می گیرد، هر فکری می کنید، هر کاری می کنید، مربوط به این است که چه جوری این پول را زیاد کنم.

دوست من چه جوری کمک می تواند بکند من پولم را زیاد کنم؟ همسر من همینطور. اگر با یکی می بینم، می خواهم ارزیابی کنم این می تواند دوست من باشد؟ اول بررسی می کنم ببینم این می تواند پول من را زیاد کند؟ اگر زیاد می تواند بکند، می تواند دوست من باشد، اگر نمی تواند بکند، نمی تواند باشد. همه چیز را با رنگ آن می بینم؛ این را هم می دانید شما. پس با توجه به اینکه ما باید با نور بیرنگ، با هوشیاری حضور ببینیم، اگر با یک هم



هویت شدگی، با صد هم هویت شدگی جهان را ببینیم، شما می بینید که دیدهای ما غلط خواهد بود، دید مادی خواهد بود، دید خدا نخواهد بود. بنابراین خرد خدا را همراه نخواهد داشت پس بنابراین دنبال آن درد خواهیم داشت و به موفقیت، به نیکبختی و خوشبختی و شادی نخواهد انجامید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴

## هر که محجوب است، او خود کودک است

### مرد آن باشد که بیرون از شک است

هر کسی من ذهنی دارد، یعنی توی ذهن است، بین او و خدا پرده است، یعنی الان گفتیم با هم هویت شدگی جهان را می بیند، و خدا را می بیند، با دید هم هویت شدگی ها خدا یک جسم دیده می شود، پس این آدم پرده جلوی چشمش هست. پرده یعنی هم هویت شدگی. درست است؟ کودک است یعنی هنوز نابالغ است، پخته نشده است. هر که محجوب است او خود کودک است. مرد آن باشد، در اینجا مرد به معنی انسان است، انسان باشنده ای است یا آن انسانی است که از فضای شک بیرون شده است.

بارها گفتیم که ذهن فضای شک و تقلید است. به این علت شک است فضای ذهن یا من ذهنی، برای اینکه جدا شده است، بر اساس هم هویت شدگی و جدایی درست شده است، و چون ما از زندگی جدا شده ایم ریشه نداریم، مثل ابری است در آسمان به هیچ جا وصل نیست، بنابراین شک دارد. آن کسی که الان به زندگی زنده شده است، و عیناً با زندگی یکی است، و دارد زندگی را زندگی می کند، این دیگر در شک نیست. ولی آن کسی که زندگی را بصورت فکر در آورده است و ظن زندگی دارد، این آدم جدا از زندگی است، بنابراین در شک است.

کسی که در شک است، در تقلید هم هست. برای اینکه دست اول نمی تواند از زندگی بپرسد که چه کار کنم. یعنی خدا از طریق او حرف نمی زند. مجبور است از این و آن بپرسد، یا تقلید کند، ببیند دیگران چه کار می کنند او هم این کار را بکند. تقلید و شک هیچ کدام برای خودشناسی و خداشناسی مفید نیستند.

جای لغزش: انسان در شک باشد، فکر می کند در یقین است. انسان یک تعداد باورها را در مرکز خود بگذارد، فکر کند که باور پرستی و هم هویت شدن با باورها و از دید آنها جهان را دیدن، خدا را دیدن، این ایمان است و این دین است و این خدا پرستی است، این جای لغزش است. شما باور پرستی را با خدا پرستی یکی نگیرید. یکی یقین دارد، آن یکی شک دارد. فضای ذهن، یا من ذهنی دائماً شک است، توی شک است، پر از شک است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

## آدمی دید است و باقی پوست است

### دید آن است آن که دید دوست است

می گوید آدمی در این لحظه فقط دید است، برای اینکه اگر عینک هم هویت شدگی، آن شیشه کبود، در چشمش است، بر حسب هم هویت شدگی ها می بیند، اگر خدا است، او از دید خدا می بیند، اگر بیرنگی و خلأ در مرکزش است، هم هویت شدگی نیست، در اینصورت از دید خدا می بیند؛ پس بنابراین دید است، بقیه اش پوست است و بهترین دید و تنها دید قابل قبول برای انسان این است که هم هویت شدگی ها از مرکزش جارو شود، و با دید خدا ببیند. دوست در اینجا به معنی خدا است. جای لغزش این است که انسان دید باورها را داشته باشد، باورها و فکرها ماده هستند و از دید آنها ببیند، فکر کند از دید دوست می بیند. و الان می گوید که دید باورها و دید چیزهای این جهانی چون آفل هستند، دید دوست نیستند و باقی نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۷

### چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به

می گوید که اگر دید خدا، دید دل ما نباشد بهتر است کور باشد، برای اینکه با آن دید دائماً به خودش لطمه می زند. امروز دیگر مفصلاً بحث کردیم که نفس زنده که با دید هم هویت شدگی می بیند، سوی مرگ می تند، دور محور خرابکاری می تند. پس بنابراین نبیند بهتر است. و دوست ما که باقی نباشد یعنی از جنس خدا نباشد، از ما دور باشد بهتر است. دوستی که ما داریم، دو جور دوست داریم، یکی خود اصلی ما است، که امروز غزل داشت که گفت خدا اگر تو را بخواهد به سوی خودت می کشد، و به حی قیوم زنده می کند. اگر کسی زندگی قائم به خود است، در اینصورت دید دوست را دارد که باقی است.

اگر کسی دید من ذهنی را دارد، خوب من ذهنی هم دوست ماست، چون من ذهنی می گوید من دوست تو هستم، برای همین نگه داشته‌ام. می گوید دوستی که باقی نباشد، همین من ذهنی ما، دوست باقی نیست برای اینکه دائماً در حال از بین رفتن است. چون بر اساس چیزهای آفل و جدایی درست شده و چیزهای آفل هم دائماً در حال از بین رفتن هستند. این دوستی که باقی نیست بهتر است از ما دور باشد. یعنی مردن به من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

### خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

می گوید که: انسان هم هویت شده با توصیفات خودش. ذهن پر از توصیف است. توصیف یعنی توصیف هویت





جسمی ما. مثلا من می گویم: مادر هستم، یا پدر هستم. این ها نقش هستند. نقش مادری یا نقش پدری توصیف دارند، پدر یعنی چی؟ یا آقا شما چه کاره هستید؟ من پدر هستم، در ضمن من معلم هم هستم. دیگر چه کاره هستید؟ بعد شغل هایش را می شمارد و توصیف است. با توصیفات هم هویت شده است. می گوید که تو مادر نیستی، پدر نیستی، بلکه یک انسانی هستی که به خدا زنده است. و آن نقش های شما وظایف شما هستند که در زمینه عشقی انجام می دهی. پس مادر واقعا نباید با مادری هم هویت بشود، با نقش، با توصیف آن، بلکه یک عشق است، زنده به عشق است، یک تعداد وظایف را برای بچه اش، بر اساس زمینه عشقی، یک سرویس هایی را انجام می دهد.

می گوید خودت را صاف کن از اوصاف خودت. یعنی اوصاف را چسبانده ای به هوشیاری، این ها را بیانداز. هر تعریفی که به وسیله فکرت درباره خودت می توانی بکنی که من این هستم، آن هستم و می توانی بنویسی یا بگویی با فکر، این ها را بیانداز، چی می ماند؟ می ماند ذات پاک صاف و خالص و ناب خودت که خدایت تو است. پس ذات پاک صاف را هنوز ما داریم، فقط با اوصاف آلوده اش کرده ایم. شما چه جوری خودتان را توصیف می کنید؟ از آن ها باید صاف بشوید. برای اینکه آن توصیفات را پیدا کنید ببینید که دائماً شما راجع به چه چیزهایی در مورد خودتان حرف می زنید و این ها مادی هستند و شما افتخار می کنید، و با دیگران مقایسه می کنید. آن ها اوصاف شما هستند، که هوشیاری شما با آن ها هم هویت است. این بیت معروف:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

## تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخو و خالی می کنی

واقعا این بیتی است که طلایی است، و خیلی از بینندگان ما این بیت را رعایت نمی کنند، و آسیب های آن را می بینند. آسیب های آن نه تنها در مورد ما است که به ما صدمه می خورد، صدمه اش به کسانی هم می خورد که ما تمرکزمان روی آن ها است، و می خواهیم آن ها را درست کنیم. می گوید: تا یکی دیگر را بخواهی عوض کنی و به بزرگی برسانی و به دانایی برسانی، در اینصورت خودت بدخو و خالی خواهی شد. یعنی اگر بخواهی یکی دیگر را به دانایی و به بزرگی برسانی، خودت بدخو و خالی خواهی شد. این کار به این دلیل است.

این مطلب بسیار بسیار مهم است که ما تمرکزمان روی خودمان باشد، خودمان را به هوشیاری برسانیم، فضا را باز کنیم، این برکات زندگی از ما صادر بشود، روی دیگران هم اثر بگذارد. ولی ما اگر حواسمان را از روی خودمان برداریم و بگذاریم روی یکی دیگر، در اینصورت در حالی که وصل به زندگی بودیم و خرد زندگی از ما عبور می



کرد، و چهار بعد ما هماهنگ با قانون زندگی و خرد زندگی و انرژی زندگی و هماهنگی زندگی بود، در اینصورت از آن حالت در می آییم، می رویم به ذهن. حالا من ذهنی ما می خواهد من ذهنی یکی دیگر را درست کند. اگر بخواهیم در این کار اصرار بکنیم، آنقدر من ذهنی ما قوی می شود که ما قطع می شویم از زندگی، بنابراین دیگر انرژی زنده زندگی به ما نمی رسد.

پس وقتی روی خودمان کار می کنیم، برکات از ما صادر می شود، وقتی می خواهیم روی یکی دیگر تمرکز کنیم، ما قطع می شویم از زندگی، می شویم من ذهنی، بدخو می شویم، بی انرژی می شویم. حالا به وسیله من ذهنی اگر بخواهیم یکی دیگر را عوض کنیم، او عوض نخواهد شد. برای اینکه داریم من ذهنی اش را عوض می کنیم به یک من ذهنی دیگر.

دو جور عوض کردن داریم، یا سبب می شویم که یکی به من ذهنی اش بمیرد، به زندگی برسد، یا من ذهنی ما می خواهد من ذهنی اش را عوض کند مثل من ذهنی ما بکند، چون آن آدم مقاومت می کند. هر چه او مقاومت می کند، ما خالی تر می شویم. پس چاره این است، حتی برای تغییر دیگران ما باید روی خودمان کار کنیم. شما دو تا دونه را در نظر بگیرید، تا زمانی که این دو تا دونه حواس شان به خودشان است، و مربوط به زندگی هستند، وصل به زندگی هستند، انرژی زنده زندگی دمیده می شود، و تمام این عضلات را با آهنگ خودش هماهنگ می کند، این دو تا دونه به اندازه ای که قدرت دارند، و می توانند از زندگی قدرت بگیرند، می دوند.

وقتی یکی بر می گردد به آن یکی نگاه می کند که ببینم او کجاست، بلافاصله از زندگی قطع می شود و می رود به ذهنش. الان باید از ذهنش هماهنگی بگیرد. ذهنش نمی تواند هماهنگ بکند، در نتیجه سرعتش می آید پایین. دونه‌ها احتمالاً به هم دیگر نگاه نمی کنند، اگر بکنند می مانند و نمی توانند به آن سرعت بدوند. بنابراین باید بهترین خودشان را بدوند.

حالا شما هم باید بهترین خودتان را در حالی که تمرکز روی خودتان دارید، بگذارید و به هیچ وجه نخواهید یکی دیگر را عوض کنید یا زیر سلطه در بیاورید، یا بخواهید کنترل کنید، این کار درست نیست. شما بی انرژی خواهید بود. حتی یک تمثیلی شنیدم می گویند شیر به آهو نمی رسد، سرعت آهو بسیار بسیار زیادتر از شیر است، ولی شیر با هماهنگی زندگی می دود، آهو بعضی موقع ها بر می گردد نگاه کند ببینم شیر کجاست؟ بنابراین آن برگشتن سبب می شود که هماهنگی با زندگی را از دست بدهد، و سرعتش بیاید پایین، و شیر می گیردش. این



تمثیلی است که بله دوستان گفته‌اند و نوشته‌اند. پس مهم است این بیت و یکی از جاهای لغزش همه ما است. یعنی کسی نیست که از این گذرگاه بگذرد و نلغزد. هنوز هم ممکن است ما بلغزیم. وقتی که لغزیدیم باید برگردیم و بگوییم که دیگر من این کار را نمی‌خواهم بکنم.

البته توجه کنید تربیت بچه و راه درست نشان دادن به بچه‌هایمان در یک زمینه عشقی لازم است. ولی اینکه ما بچه‌هایمان را زیر سلطه بگذاریم، کنترل کنیم. برخی موقع‌ها برخی مادران زنگ می‌زنند، می‌گویند بچه من اینطوری شد، فکر می‌کنم بچه‌شان ده سالش است، بچه‌تان چند سالش است؟ می‌گوید چهل سال، پنجاه سال، ولی این بچه من عقل ندارد. یک مرد پنجاه ساله از نظر مادرش عقل ندارد و این باید آن را کنترل کند و کنترل هم می‌کند. نه خودش زندگی می‌کند، خودش بدخو و خالی هست، هم نمی‌گذارد آن بچه‌اش، به نظر خودش بچه است. مرد یا زن چهل ساله، پنجاه ساله بچه نیست، بالغ است، بچه دارد، خودش پدر است، مادر است.

شما بهتر است سایه‌تان را از روی او بردارید. شما اخلاص می‌کنید، شما نمی‌گذارید آن‌ها زندگی کنند، و خودت هم بدخو و خالی می‌شوی. بدخو و خالی و مریض شدن شما از این است که نمی‌گذاری دیگران زندگی کنند، با همین لغزش. می‌خواهی او را آدم کنی، می‌گویی عقل ندارد، به او عقل یاد بدهی، در حالتی که عکس این است، نیست این طوری که شما فکر می‌کنید. بنابراین از اوصاف خودمان دست باید برداریم. بیت قبلی یادتان است؟ خویش را صافی کن از اوصاف خود. نقش مادری یا پدری جزو اوصاف است. وقتی بچه‌مان از هجده سالگی گذشته، دیگر ما مادر نیستیم، ما دوست هستیم. شما وصف مادری و پدری را از روی خودت بردار، صافی کن خودت را تا بالاخره ان شاء الله صاف بشوی به ذات پاک صاف خودت و بدخو و خالی هم نباشی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

## بس دعاها کان زیان است و هلاک      وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

هر دعایی که ما با من ذهنی مان می‌کنیم برای ما مضر است. امروز مولانا دیگر در آن بیت که گفت که من ذهنی، نفس فعال، حول محور تخریب می‌تند، خواسته‌هایش هم همین طور است. چون ما با دید هم هویت شدگی‌ها می‌بینیم و بر اساس آن دید می‌خواهیم، دعا می‌کنیم، خدایا این را بده، آن را بده، نمی‌دانیم چه چیزی خوب است چه چیزی بد است. بنابراین می‌شود گفت تمام دعا‌های من ذهنی زیان و هلاک است و خدا از روی بخشش که این بنده من عقلش نمی‌رسد، نمی‌شنود، و دعا‌های ما را نمی‌شنود خوشبختانه، اهمیت نمی‌دهد. اگر می‌شنید و مستجاب می‌کرد، ما بد حال تر از این می‌شدیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

## امتحان بر امتحان است ای پدر هین، به کمتر امتحان، خود را مخر

در بیت قبلی جای لغزش چی است؟ ما اصرار در خواسته هایمان داریم، خواسته هایی که به هیچ وجه به سود ما نیست. خواسته هایی که با عینک من ذهنی درست شده، با عینک زندگی درست نشده است. مواظب باشیم که چه می خواهیم. اصلا بهتر است نخواهیم. شما تسلیم بشوید، فضا را باز کنید بگذارید آن فضا بخواهد، آن فضا تشخیص بدهد که چه چیزی برای شما خوب است. و بهترین کار این است که ما هم هویت شدگی ها را بشناسیم، بیندازیم. و این بیت هم دوباره جای لغزش دارد.

می بینیم ما یک کمی که روی خودمان کار می کنیم می گوئیم به حضور زنده شده ایم، اصلا ما من ذهنی نداشتیم، یک مختصری داشتیم، تمام شد؛ نیست همچون چیزی. امتحان پشت امتحان است. حتی شما ممکن است شش ماه حالتان خیلی خوب شود و من ذهنی شما را فریب دهد که حالتان خوب است، بعد یک دفعه می بینید که هم هویت شدگی های پنهان شده در شما وجود داشته که شما نمی دانستید. پس بنابراین به کمتر امتحان، با امتحانات کوچک که من ذهنی تان به اصطلاح می گذراند، شما خودتان را نخرید، نگویید من به حضور رسیدم و به بینهایت خدا زنده شدم، هنوز کار داریم ما. ادعا نکنیم.

یک دفعه می بینم که روفوزه شده ایم، یک هم هویت شدگی بزرگی بوده، یا پنجاه تا هم هویت شدگی بزرگ بوده، پنجاه تا درد بوده، ما هیچ از این ها خبر نداشتیم، یک دفعه سه چهارتاش رو شد و ما را زمین زد. ما باید آرام آرام، در حالی که هیچ ستیزه نمی کنیم، ادعا نمی کنیم، خودمان را به رخ دیگران نمی کشیم، نمی گوئیم من اینطور شدم یا آنطور شدم، به همین کار روی خودمان ادامه دهیم، با کسی هم خودمان را مقایسه نکنیم. بله، این هم مربوط به بازهم امتحان است:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۳

## پرده ای ستار از ما بر مگیر باش اندر امتحان ما مجیر

این دعا خوب است. می گوید ای پوشاننده عیب ها، ای خدا، این پرده را از روی ما بر ندار. ما با من ذهنی مان خودمان را خیلی ایده آل می بینیم. در امتحان ما، ما را ملاحظه کن. اینجور صحبت با صحبت قبلی فرق دارد، که من ممکن است امتحان بشوم، که حتما امتحان می شوم، و من آماده امتحان نیستم، و همینطور کوتاه می آیم و ستیزه را کم می کنم، و نزدیک خاک می شوم. می دانم امتحان خواهم شد. و بهتر است که خدا ما را پناه دهد، در



پناه خودش، زیر سایه خودش، ما همینطور هم هویت شدگی ها را بیاندازیم، نکند که این هم هویت شدگی ها را ما داشته باشیم، یک دفعه بلند شویم به عنوان من ذهنی بگوییم که من دیگر هیچ هم هویت شدگی ندارم. خیلی ها این کار را می کنند. و زندگی هم پناه دهنده هست. ولی برای این ها، این ها خودشان، خودشان را به خطر می اندازند. برای چی ما ادعا کنیم آخر به حضور رسیدیم؟ ما چه کار داریم با این کار؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

## بود ابدال امیرالمؤمنین

## صد هزاران سال ابلیس لعین

این بیت نزدیک همین بیت است. یعنی ابلیس ملعون هزاران سال بجای امیرالمؤمنین نشسته است. در ما هم، من ذهنی که نماینده ابلیس است، سال ها است به جای ما که می توانیم یک مومن باشیم، یا امیرالمؤمنین باشیم، به عنوان هوشیاری زنده شده به خدا، فعلا من ذهنی نشسته است. اما من ذهنی جانشین او است، یعنی نیست امیرالمؤمنین، بلکه وانمود می کند که هست. آن کسی هم که در امتحان رفوزه می شود و می گوید نه رفوزه نیستم و من به آنجا رسیده‌ام، آسیب خواهد دید.

تمثیل می زند می گوید: صد هزاران سال ابلیس به جای امیرالمؤمنین نشسته و می گوید من امیر مومنان هستم. و ما هم قبول داریم. در ما هم من ذهنی به جای حضور نشسته، ما هم می گوییم باشد، درست می گویی. ولی امتحان پشت امتحان است. در حالیکه ما این را می دانیم، نباید گستاخ شویم که ما هستیم، ما واقعا زنده به خدا هستیم. ما باید همین ستیزه را کم کنیم، یا صفر کنیم، مقاومت را صفر کنیم، فضا را باز کنیم، بله، با دیگران کاری نداشته باشیم، حواسمان به خودمان باشد، کار کنیم، مرتب فضا را باز کنیم.

و مرتب دعا کنیم که باش اندر امتحان ما مُجیر. باش اندر امتحان ما مُجیر: می دانیم که تو می خواهی ما را امتحان کنی، ولی قبل از اینکه آبروی من برود تو آن عیب های من را به من نشان بده، من آن ها را بیاندازم و من این حقیقت را هم می دانم، می دانم که در من نماینده ابلیس نشسته به جای خدا، و من فکر می کنم او هستم، مرتب او ادعایش را می کند، من هم، هم هویت با ادعاهای او هستم، من آگاه از این موضوع هستم، و خودم را سپردم به تو. این جور چیزها را بگوییم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

## جز که نور آفتاب مُستطیل

## خود نباشد آفتابی را دلیل

می گوید که، این ابیات از جاهای مختلف مثنوی هست که دارم برایتان می خوانم، و کمک می کند از زاویه های



مختلف به موضوع و نشان می دهد که کجاها ما می توانیم بلغزیم. در بیت قبلی انسان من ذهنی داشته باشد و بگوید این من ذهنی حضور بینهایت عمیق زندگی است. و می گوید: آفتاب، دلیل آفتاب است، و من ذهنی آفتاب را، یعنی خدا را، به تصور در می آورد. و این تصور خدا، خدا نیست، بلکه زنده شدن به خدا و به بینهایت او و مثل آفتاب تابیدن عیناً، یقیناً به او زنده شدن است که آفتاب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۸

## خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نور آفتاب مُستطیل

مستطیل یعنی تابان و گسترده و عظیم، یعنی اندازه بینهایت، یعنی خلاصه برای زنده شدن به خدا باید به بینهایت او زنده شویم، من ذهنی متلاشی بشود و بیاییم به این لحظه از ابدیت او آگاه شویم، به این لحظه ابدی آگاه شویم، من ذهنی نباشد. اگر من ذهنی باشد و می خواهیم این ها را به تصور در بیاوریم، به فکر در بیاوریم این قابل قبول نیست. برای همین می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۱۹

## سایه که بود تا دلیل او بود این بسستش که ذلیل او بود

ما به عنوان سایه یعنی من ذهنی که هر چیزی را به تصور می خواهیم در بیاوریم، این می گوید: رقمی نیست که بگوید که، همین تصورات دلیل او است، یعنی این، عین آن است. یا این راهبرنده به آن است یا این عین آن است. این سایه ما یعنی من ذهنی ما همینقدر که تشخیص بدهد که ذلیل آن نور بشود، یعنی تسلیم شود، یعنی من ذهنی ما هر لحظه اگر بگوید که نمی دانم، این واقعا آفرین به این من ذهنی.

اگر ما به عنوان من ذهنی بگوییم که من نمی دانم و من ذلیل خردی هستم که از آنور می آید، من باید تسلیم بشوم، این عقل من به درد نمی خورد، باید فضا را باز کنم؛ این خیلی من ذهنی خوبی است. همینقدر بیشتر نباید از او بخواهی، نباید به او بگویی من را برسان به خدا، به من بگو خدا چه جوری است؛ دیگر این ها را از او نپرسید. چون آفتاب مستطیل خودش باید به شما بگوید چه جوری است. تا به او تبدیل نشوی نمی توانی بفهمی. شما از من ذهنی نپرسید. دوباره بر می گرداند ما را به سوال کردن، اینکه خیلی از ما دانش ذهنی را عین زندگی می دانیم. مطلب واضح است.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

## صبح نزدیک است، خاموش، کم خروش

### من همی کوشم پی تو، تو مکوش

بارها این بیت را خوانده ایم. بیت به ما می گوید که ما در صبح هستیم. خیلی نزدیک هستیم به زمانی که به خدا زنده بشویم، انسان ها. فقط باید خاموش باشیم، من ذهنی را خاموش بکنیم، با تصورات و با علل و علت تراشی و این به آن ربط دارد، و این کار را بکنم آن طوری می شود، این ها خروشیدن است، این ها همین ترکتازی در گمراهی ذهن است. اگر ما با ذهن کارها را شلوغ نکنیم، خاموش باشیم، خدا ما را به خودش زنده می کند و خدا دارد می گوید: من همی کوشم پی تو، من دارم می کوشم هم هویت شدگی ها را از بین ببرم، دلت را باز کنم، خودم را آنجا جا کنم، تو اینقدر با ذهنت نکوش، خراب می کنی کار را، هر چقدر من درست می کنم، تو به عنوان من ذهنی خراب می کنی؛ می خواهد این را بگوید.

آخر ما چرا خراب می کنیم؟ شما تسلیم شوید، فضا را باز کنید، توکل کنید که قانون قضا و کُن فیکون همه اش دارد به نفع شما کار می کند. شما اعتماد کنید، آخر خدا که توطئه که نکرده است که، مگر آورده ما را به ما درد بدهد اینجا؟ مگر این همان خدای مریضی است که ما با ذهنمان تجسم می کنیم؟ او از جنس فراوانی است، بینهایت است، مهربانی است، شادی است، آرامش است، همه اش می خواهد کمک کند، بدهد، تازه امتداد خودش را دارد از درگیری با هم هویت شدگی ها آزاد می کند. چرا ما اخلاص می کنیم با ذهنمان؟ برای چی می کوشیم اصلاً؟ با عقل من ذهنی مان کجا می خواهیم برسیم؟ چی بلدیم ما که بکوشیم که خودمان را آزاد کنیم؟

لغزش: کوشیدن با ذهن، سوال کردن، راه ذهن را رفتن، انتخاب های ذهن را کردن، تسلیم نشدن، مقاومت کردن، قضاوت کردن، با خط کش ذهن اندازه گرفتن. علت ها مربوط نیستند، مثلاً یکی می گوید که اگر من پیشرفت می کردم همسرم عوض می شد، من الان پنج سال است دارم مولانا می خوانم و این فایده ندارد. چرا؟ برای اینکه بچه ام کنکور قبول نشد، شوهرم محبتش به من زیاد نشد. این ها آخر می شود دلیل بر،

یا نه، فلان آدم مولانا خوانده، او را من قبول ندارم. فلان آدم مولانا خوانده، مولانا درس می دهد، چه ربطی به مولانا دارد؟ چه ربطی به خدا دارد؟ چه ربطی به فضاگشایی شما دارد؟ چه ربطی به خردورزی شما دارد؟ چه ربطی به تمرکز شما روی خودتان دارد؟ اینکه شما چیزهای نامربوط را که هیچ خط کشی هم نیستند مربوط می کنی به



اندازه گیری معنویت خودتان، این، درست است؟ این ترک تازی در گمراهی ذهن است، کوشیدن در ذهن بسیار مضر است، کوشیدن یعنی فکر کردن و عمل کردن با من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

## می‌گریزم، تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود؟

یعنی من به عنوان هوشیاری از من ذهنی می‌گریزم، تا زمانی که جان در بدن دارم، تا با تمام توانم فضا را باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم، تا از این من ذهنی دور بشوم، اما می‌دانم این کار آسان نیست. فرار از موجودی که مدت‌ها فکر می‌کردم آن هستم، الان می‌بینم نیستم، مولانا می‌گوید این کار آسان نیست، صبر کنید، کار کنید. کار کردن هم کار با من ذهنی نیست، کار کردن فضا گشایی است، تا آنجا که مقدور است و اجازه بدهید زندگی شما را هدایت بکند، ستیزه نکنیم ما، فکر کنیم، مقاومت نکنیم، فکر کنیم، چون این فکری که از مقاومت می‌آید، از خشم می‌آید، از ترس می‌آید، از هیجانات ذهن می‌آید، اینها به من ذهنی کمک می‌کند، نمی‌شود ما به سوی من ذهنی و محکم کردن من ذهنی برویم، بگوئیم که من از من ذهنی می‌گریزم.

هر موقع فضا را شما بازتر می‌کنید، بازتر می‌کنید، در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد، اگر می‌بینید که روا می‌دارید زندگی را به دیگران، از موفقیت دیگران خوشحال می‌شوید، و ذهنیت کمیابی ندارید، دیگر روا می‌دارید مردم زندگی کنند، شاد باشند، به شادی مردم ناراحت نمی‌شوید، یعنی این فضا دارد باز می‌شود، و شما دارید از من ذهنی دور می‌شوید، و اگر می‌بینید مثلاً کارهایتان در بیرون جور می‌شود، و انرژی خوبی شما پخش می‌کنید، مردم دوست دارند شما را، انرژی تان را دوست دارند، برای اینکه روا می‌دارید، برای اینکه پیش شما راحت هستند، ایراد نمی‌گیرید، قضاوت نمی‌کنید، عیب نمی‌گیرید، غیبت کسی را نمی‌کنید، من ذهنی تان فعال نیست، پس دارید می‌گریزید، نمی‌شود نگریزید، بگوئید دارم می‌گریزم از من ذهنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

## درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد

### مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

کار ما فضا گشایی است، یعنی اگر بخواهیم انسان را تعریف کنیم، انسان مثل فضایی است که شما یک بادکنک را باد می‌کنید، فضای اطرافش چکار می‌کند؟ فضا را باز می‌کند، هر چیزی که فضا در این لحظه جلوی ما می‌گذارد، ما اطرافش فضا باز می‌کنیم، و اصلاً تعریف انسان فضا گشایی است، انسان موجودی است فضا گشا، بله، و



همه چیز می گنجد، بنا بر این نباید بترسی، وقتی فضا را باز می کنیم، فضای گشوده شده، خردی به ما می دهد که از عهده هر چالشی بر می آییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

## چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید

### مدانید که چونید، بدانید که چندانید

این بیت هم مربوط است به اندازه گیری معنویت به وسیله خط کش مادی ذهنی، می گوید: در ذهن تان نگوئید که اینطوری کنم، اینطوری می شود با ذهن، آن تجسمات ذهنی که این کار را بکنم، اینطوری می شود، چنان راست نیاید، یعنی شما به خدا زنده نمی شوید. در ذهن تان علت و معلولهای تصویری مادی بوسیله فکرتان می سازید، آنها با قانون قضا و کن فیکون یکی نیست، بهترین کار این است که اصلاً ندانید که چقدر هستید، و ندانید که چگونه هستید.

یعنی با ذهن تان نگوئید من چطورم الان؟ و با معیارهای ذهنی بگوئید خوب اگر پول دارم، پولم زیاد شده سالم خوب است، پس خوب هستم دیگر، اینها معیارهای ذهنی است. یعنی هر چیزی که بوسیله ذهن تان به عنوان معیار ایجاد بشود، ذهنی است، و به درد معنویت شما نمی خورد. و این یکی از آن تله هاست که مردم می افتند، همه ما می افتیم، که با خط کش های مادی، معنویت مان را اندازه می گیریم، و یا با علت و معلولهایی که با ذهن می سازیم، می خواهیم به حضور برسیم.

می گویند یک چند قدم به ما بگوئید، مثلاً هفت مرحله بگوئید که اگر آن کارها را بکنیم به حضور می رسیم، درسته؟ همچون چیزی نیست. ما هفت کار بلد نیستیم، هفت قدم، هفت پله، هفت تا کار انجام بدهیم بعد از آن حتماً به حضور برسیم، به حضور زنده شدن کار قضاست، کن فکان است، دم او است، اصلاً ما با ذهنمان نمی توانیم حدس بزنیم این چیزها را، کار ما فقط فضا گشائی است و تسلیم، فضا گشائی تسلیم، بارها گفتیم قانون قضا و کن فیکون است که فضای ما را باز می کند، حال ما را جَفَّ القلم می نویسد، قلم خدا در این لحظه خشک می شود، ما لیاقت مان بیشتر است در صورتیکه فضا گشائی مان بیشتر باشد، اگر منقبض بشویم لیاقت مان کمتر می شود، ما هستیم که لیاقت خودمان را تهیه می کنیم، آماده می کنیم، چقدر لایق هستیم، هر چقدر فضا گشاطر لایقتر، اینها را شما می دانید.

**\*\*\* پایان قسمت چهارم \*\*\***



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

## که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

### خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

ما کدام هوش هستیم؟ همان هوش یا هوشیاری هستیم که از آنطرف آمدیم، در امتداد خدا، بقیه ی ما هم هوش شدگی است، که هوش پوش است، یعنی هوش پوشاندن، پس بنا بر این با هوش پوشان هم هوش نشوید، خودت را در این هوش پوش ها گم نکن، و در این هم هوش شدگی ها، یعنی در ذهن، بیهوده مکوش، یعنی غیر از آن هوش یا هوشیاری، بقیه همه هم هوش شدگی هستند، و ما در هم هوش شدگی هایمان گم شدیم، در هم هوش شدگی هایمان گم شدیم، و یاوه می کوشیم، چون بر حسب دید آنها و بیشتر اوقات چون گم در هم هوش شدگی ها هستیم، داریم آنها را زیاد می کنیم. و بنا بر این هوشیارانه دوباره باید آن هوش بشویم، هوش پوش ها را بشناسیم، چه چیزی آن هوش را می پوشاند الان؟ کدام هم هوش شدگی ها؟ کدام هم هوش شدگی با کدام دردها؟ این کار می برد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶

### هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

چه عبادتی مقامش بیشتر از همه است؟ می گوید صبر، درج یعنی درجه، مقام، هیچ عبادتی درجه صبر را ندارد، صبر بهترین عبادت است، صبر یعنی یک اتفاقی می افتد بوسیله قضا، ما فضا را باز می کنیم ولی من ذهنی مرتب قضاوت می کند، و مرتب مقاومت می کند، می خواهد فضا را ببندد، و با عقل خودش ما را به واکنش وادارد، و ما فضا را گشوده نگه می داریم، درد می کشیم ولی فضا را گشوده نگه می داریم، این فضا گشایی و نگه داشتن فضای گشوده، که زندگی بتواند در آن فضا به ما کمک بکند، این صبر است، و صبر کلید آزادی است، کلید رستگاری است، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ، صبر مفتاح رستگاری است، یعنی آزاد شدن از من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

### انصتوا را گوش کن، خاموش باش

### چون زبان حق نگشتی، گوش باش

فرمان انصتوا را که بارها و بارها مطرح کردید، من هم گفتم، این است که ذهنت را خاموش کن، خاموش باش، حرف نزن، ذهن را خاموش کن، ذهن کی خاموش می شود؟ وقتی در اطراف اتفاق این لحظه ما فضا باز کنیم، و



صبر کنیم، صبر به این دلیل عبادت مهمی است که من ذهنی نمی خواهد صبر کند، اینکه این همه هم سوال می کند، خروش می کند، علل ذهنی می آورد، به خاطر این است که نمی خواهد صبر کند.

برخی از شما عجله دارید، می خواهید زودی به خدا زنده بشوید، فایده ندارد این کار، در نتیجه سوال می خواهید بکنید، بلکه با سوال کردن بتوانید راه را پیدا کنید، می گوید فرمان خاموش باش را گوش کن، خاموش باش، تا زمانیکه خدا از طریق تو صحبت نمی کند، برای اینکه خدا از طریق ما صحبت بکند باید این فضا به اندازه کافی گشوده شده باشد، باید انباشتگی هوشیاری ناب در ما وجود داشته باشد، شما نیاید که دو سه روز کار کنید و بگویید که خدا چرا صحبت نمی کند؟

من هنوز زبان خدا نشدم، موقعی که خرد زندگی را از آنطرف بتوانید بگیرید، پیغام بگیرید، خودت می فهمی، تا آن موقع باید گوش باشی، یادمان باشد بچه ها هم که می خواهند زبان باز کنند، قبل از اینکه زبان باز کنند، یک دو سالی فقط گوش می دهند، حرف نمی زنند، یک دفعه زبان باز می کنند، بچه های کوچک را دیدید زبان باز می کنند، می گویند این چطور هیچی نمی گفت، الان یک دفعه همه چیز می گوید؟ ما هم آنطوری هستیم، باید لال بشویم، به من ذهنی خاموش بشویم، تا به حرف زندگی بیفتیم، تا زندگی بتواند از ما به سخن در بیاید، بله، این هم آیه اش است

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴

...

خاموشی گزینید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

## گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

اگر شما بکشید عقب و این لحظه تسلیم باشید، و بصورت هوشیاری ناظر به ذهن تان نگاه کنید، بنابر این با دید زندگی می بینید، و بیدار هستید، بیدار هستید یعنی در خواب ذهن نیستید، با دید یک هم هویت شدگی نمی بینید، پس اگر با عینک زندگی ببینید، بصورت مراقبه ای ناظر ذهن تان باشید، خواهید دید که پاسخ عمل تان چیست، وقتی با من ذهنی عمل می کنید چه می شود، وقتی بوسیله زندگی عمل می کنید چه می شود، وقتی موازی با زندگی هستید، مقاومت نمی کنید، خرد زندگی به فکر و عمل تان می ریزد، نتیجه اش چه می شود، وقتی انرژی مسموم من ذهنی می آید به ذهن تان و فکرتان و فکری در شما تولید می شود، و عملی انجام می



شود، پاسخ مردم چیست؟ پاسخ محیط چیست؟ بدن تان به آن چه جور پاسخ می دهد؟ اینها را می بینید، توجه می کنید؟

این کار با خوابیدن در ذهن که من خوابیده‌ام در ذهنم، هم هویت با فکرها و دردهایم هستم، خدا کار ما را درست می کند، این جور در نمی آید، باید مراقب باشی و بیدار باشی، پاسخ کردار را هر لحظه ببینی، تازه وقتی که می بینی فضا را باز کردی، و خرد از آنطرف آمد، خوب فضا را بیشتر باز می کنی، باز هم بیشتر باز می کنی، وقتی می بینی خرد زندگی کار تو را راه می اندازد و عقل است، بی عقلی من ذهنی لطمه می زند، می فهمی چکار باید بکنی، توجه می کنید که شما باید راهتان را خودتان پیدا کنید، نمی توانید از کسی دیگر سوال کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۱

### چون مراقب باشی و گیری رسن حاجت ناید قیامت آمدن

اگر همینطوری بکشی عقب، تماشاگر ذهنت باشی، یعنی زنده به هوشیاری حضور باشی، ذهنت الان خاموش است، مقاومتت صفر است، قضاوت ذهنی ات صفر است، ارزیابی ذهنی نداری، نمی دانی چند هستی، نمی دانی چون هستی، فقط یک توکلی داری، می دانی که قضا اتفاقات را پیش می آورد، و کن فیکون کار می کند، در اینصورت این رسن، طناب زندگی، که طناب اتصال شما هست الان، قطع نیستی چون مراقب هستی، ذهنت خاموش است یعنی وصل هستی، اگر من ذهنی حرف نمی زند شما حتما وصل هستی، من ذهنی حرف می زند، وصل نیستی. پس اگر مراقب باشی و این اتصال به زندگی را بگیری، در اینصورت این لحظه می شود قیامت تو، قیامت یعنی مردن به من ذهنی و زنده شدن به بی نهایت خدا که این لحظه صورت می گیرد، لزومی ندارد دیگر به آن قیامت بزرگ صبر کنی، همین این لحظه می شود قیامت تو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

### دم به دم چون تو مراقب می شوی داد می بینی و داور ای غوی

غوی یعنی گمراه، لحظه به لحظه وقتی که شما مراقب هستید، یعنی این لحظه فضا گشایی می کنید، لحظه بعد هم فضا گشایی می کنید، این فضا گشایی اطراف اتفاق این لحظه، ذهن را خاموش می کند، مقاومت را صفر می کند، قضاوت را صفر می کند، بنابر این مراقب هستید، داری به ذهنت نگاه می کنی، یک دفعه می بینید که داور یعنی خدا و داد یعنی عدالت دارد اجرا می شود، یعنی داور ایستاده همین جا، امروز هم گفتیم، و عدالت را دارد اجرا می کند، بنابر این تو دیگر نمی آبی بگویی به من ظلم شده، قبول می کنی که: فعل توست این غصه های دم





به دم، همینطور که گفتم متوجه می شوید، دم به دم، اگر سمّ من ذهنی می رود، عقل من ذهنی می رود، یک پاسخی از بیرون می آید، یک پاسخی از زندگی می آید، نه، خرد زندگی می آید، داور اینجا ایستاده این لحظه، من هم با داور یکی هستم، داور یعنی خدا، و عدالت را در مورد من اجرا می کند.

پس هر لحظه عدالت دارد اجرا می شود تو مراقب هستی که قضاوت نکنی با ذهنت، مقاومت هم نکنی، ولی اگر می گویی که عدالت این نیست در این لحظه، خدایی نیست، و برای اینکه من با ذهنم می بینم که به من ظلم می شود، می دانی تو خیلی ساده است کار تو، تو از دید هم هویت شدگی می بینی، و هم هویت شدگی را هم خدا از تو دارد می گیرد، می گویی واضح است که به من دارد ظلم می شود، برای اینکه این چیز با ارزش را دارند از من می گیرند، آن چیز با ارزش نیست، آن چیز هم هویت شدگی شماست، اتفاقاً بی ارزش ترین چیز است برای اینکه جای خدا را در دلت گرفته است، عینک تو شده است، داور می خواهد آن را بردارد، خودش را به جایش بگذارد.

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴**

## ور بندگی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

می گوید اگر تو همین چشم ات را ببندی، برای اینکه پشت پرده هستی، یعنی کسی بجای اینکه مراقب باشد، از جنس حضور باشد، ذهنش را خاموش کند، بیاید ذهنش را فعال کند و ذهنش هم حول محور مرگ بتند، تخریب کند، و در تخریب های من ذهنی اش گم بشود، و اصلاً نبیند که این لحظه داد هست و داور هست، خیلی خوب، پس چشم ات را بسته ای، درست است؟ برای اینکه هم هویت شدگی جلوی چشم ات است، باید بدانی که آفتاب کار خودش را خواهد کرد، ببینم ما اگر جلوی آفتاب بایستیم و چشمانمان را ببندیم، آفتاب نمی تابد؟ چون ما چشم مان را بستیم، آفتاب هم خاموش شد؟

در مورد زندگی و قوانین قضا و کن فیکون یک جور دیگر اتفاق می افتد، و الان افتاده است دیگر، اگر ما غم داریم، غصه داریم، بخاطر اینکه ما داد و داور را در این لحظه ندیدیم، یعنی زندگی باز هم کار خودش را خواهد کرد، این دفعه با دردها.

چقدر خوب است که ما به این حرفهای مولانا گوش بدهیم، بگوییم من مقاومتم صفر است در این لحظه، تسلیم هستم، قضاوت ندارم، من عدالت خدا و خود خدا را در این لحظه شاهد هستم که دارد در مورد من واقعا لطف می کند، دارد به من کمک می کند، هر کاری، کن فیکون کمک است به من، و چون من هر لحظه فضا را باز می کنم، قضا به نفع من اتفاق می افتد، و مرتب به من ذهنی ام می میرم، به او زنده می شوم، این فضا گشوده تر می شود،



گشوده تر می شود، آفتاب دارد می تابد، و من دارم استفاده می کنم، آفتاب می تابد یعنی مرتب این خرد زندگی و شادی زندگی و عشق زندگی، برکت زندگی از من عبور می کند، من کار بیدار می کنم، برای اینکه خرد زندگی به فکر و عمل می ریزد، من در فضای شک و تردید و احتجاب دیگر نیستم.

می بینید که این بیتها را اگر زیاد بخوانید به شما کمک می کند، خواهید دید که کجا اشتباه می کنید، هر کسی باید اشتباه خودش را خودش پیدا کند، در قسمت تلفن ها هم شما بیایید تجربه تان را بگویید، بیت را هم بخوانید، این بیت ها را ما هزار بار، دو هزار بار هم بخوانیم باز هم کم است، شما نگویند اینها تکراری است، تکرار به ما کمک می کند، تکرار کمک می کند، هر چه بیشتر می خوانیم، معنی این بیت ها آشکارتر می شود، هر چه معنی این بیت ها آشکارتر بشود ما لغزش مان را بهتر می بینیم.

شما مطمئن باشید که آخر سر خواهیم دید که همه بلاها سر اشتباهات خودتان به سرتان آمده است، من هم متوجه همین می شوم، همه ما متوجه این حقیقت انکار ناپذیر خواهیم شد که در این میان خدا هیچ تقصیری نداشته، همه اش لطف داشته، ندانم کاری ما، ترک تازی ما در گمراهی ذهن و مقاومت ما، قضاوت ما، اینکه ما می خواستیم ببینیم، چونیم، چندیم، هی خروشیدیم در ذهنمان، و اعتقادی به قانون قضا و کن فکان نداشتیم، اعتقادی به دم او نداشتیم، بیشتر دم من ذهنی و سم دردها را به زندگی مان آوردیم، به این روز افتادیم، یعنی بالاخره اگر ما خوب تحقیق کنیم روی این بیت ها، خواهیم دید که همه اش تقصیر ما بوده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

## تا بازکشید به بی جهات

## از هر جهتی تو را بلا داد

هوشیاری آمده هر سویی رفته، آمده مثلاً با پول هم هویت شده، دیده آخرش به درد ختم شد، با فرزند هم هویت شده، دیده آخر سر به درد ختم شد، آمده با همسر هم هویت شده، به درد ختم شده، با مقام، با نقش مادری، با نقش پدری، با نقش استادی دیده همه اش با درد است. بنابراین از هر جهتی که ما رفتیم به ما بلا داده، برگرداند بگوید تو نمی دانی سوی مادی بروی. باید برگردی در این لحظه به من زنده بشوی. توجه زنده ترا هیچ چیزی نمی تواند بلعد در بیرون. توجهات را باید به من بدهی. پس بنابراین دلت را باید باز کنی، به من زنده باشی، به ثبات من، به خرد من، آن موقع در بیرون کار کنی.

این صحبتها معنی اش این نیست که شما در امور مادی تان پیشرفت نکنید. مثلاً پول نداشته باشید، همسر نداشته باشید، یا از لذایذ زندگی مثل غذا یا سکس یا هر چیزی که دلتان می خواهد از آن محروم شوید. فقط با



آنها هم هویت نباید باشید. اگر با چیزی هم هویت نباشید، آن دل ما نباشد، مرکز ما نباشد، ما از بالانس، از تعادل، از توازن خارج نمی شویم. ترازو به هم نمی خورد، آیینه به هم نمی خورد. این زنده شدن به او امروز در غزل هم گفت، گفت به تو آیینه می دهد. آیینه ترازوی خوبی به ما می دهد، و ترازو به ما می گوید که از چه چیزی ما چقدر می خواهیم. الان ترازو نداریم ما. همین طوری کیلویی می گوییم هر چه بیشتر بهتر. پول، هر چه بیشتر بهتر، درد هر چه بیشتر بهتر، دوست هر چه بیشتر بهتر، نه، این توازن نمی شود. این ترازو نمی شود. این آیینه نمی شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

### نعره لاضیر بر گردون رسید هین بئر که جان ز جان کندن رهید

به محض اینکه بخواهیم به من ذهنی بمیریم، هم هویت شدگی هایمان را بیندازیم، فرعون بزرگ که نیروی هم هویت شدگی در جهان است ما را تهدید می کند. چون ما با دید ذهن می بینیم، می گوید که اگر اینها را از دست بدهیم مثل اینکه دست و پایتان دارد بریده می شود. و شما هستید می گوید که نه، نعره می کشیم ما، ضرر نخواهیم کرد. نعره لاضیر که ضرر نخواهیم کرد جادوگران فرعون به آسمان رسید که دست و پای ما را تو ببر.

دست و پا همان دست و پاهایی است که من ذهنی دارد. من ذهنی دست و پایش استادی است، دانایی این جهانی است، مقام این دنیایی است، نقش پدری یا مادری یا استادی است. اینها است. می گوید تو از اینها می خواهی دست برداری؟ ما یک دفعه با دید ذهن که نگاه می کنیم، می گوییم نه بابا. اینها نباشد که دیگر ما اصلاً، اگر به ما نگویند استاد که دیگر اصلاً ما، پس کی هستیم دیگر، هویتی نداریم.

اگر به ما نگویند تو مادر این آقای دکتر یا خانم دکتر هستی، پس من دیگر حس هویتی ندارم. بنابراین از نقش مادری دست بر نمی دارد. می گوید این فرزند من است، من درستش کردم. ولی این هویت مادری من ذهنی را زنده نگه می دارد. هویت شما مادری نیست، هویت شما انسانیت است، زنده شدن به خدایتان است. پس باید مثل جادوگران نعره لاضیر بزنی.

ساحران با بانگی بلند که به آسمان می رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی رسد.  
هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان کندن نجات یافت.  
جان کندن هم زندگی کردن در ذهن است. بله

قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰

قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلٰهُ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

گفتند ساحران: هیچ زبانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگاران بازگردیم.



شما هم می‌گویید که من یکی یکی این هم‌هویت شدگی‌ها را می‌اندازم، یکی یکی این دردها را می‌اندازم، امروز می‌گفت این نظم پارک به هم می‌خورد. به نظر می‌آید که همه چیز رو به تباهی می‌رود و فتنه افتاده، شورش افتاده و بی‌نظمی به وجود آمده در پارک ما. خیلی خوب است برای اینکه داریم به خدا زنده می‌شویم. پارک دارد از بین می‌رود. سلطه دارد از بین می‌رود، من دیگر نمی‌خواهم کنترل کنم. برای همین:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱

## ای خُنک آن را که ذاتِ خود شناخت

### اندر امنِ سرمدی قصری بساخت

خوشا به حال کسی که من ذهنی را رها کرد و به من اصلیش زنده شد، زندگی قائم به خود شد، آن موقع وقتی زندگی قائم به خود شد، هم خودش را شناخت، هم خدا را شناخت. و در این لحظه که سرمدی جاودانه است، ساکن شد. از این لحظه ابدی آگاه شد و در این آگاهی ماند، دیگر این آگاهی را از دست نداد. وقتی به این لحظه ابدی آگاه شد، دیگر به گذشته و آینده ذهنی نمی‌رود. گفتیم ذهن یا من ذهنی در زمان است، گذشته و آینده است. این لحظه خود زندگی است. پس او آمد در این لحظه امن جاودانه مسکن گزید. خوشا به حال یک همچون انسانی یعنی شما.

و شما دیده‌اید که هم‌هویت شدگی با گذشته اینکه اصلاً ما گذشته روان هستیم، تمام هویت ما الان بر اساس گذشته است. مردم ببینید چه می‌گویند همه‌اش راجع به گذشته است، افتخارات ما راجع به گذشته است. این لحظه چی؟ این لحظه هیچی. زندگی شما الان چی هست؟ هیچ. ولی خوب ده سال پیش چه زندگی بود. هم‌هویت با گذشته است، در حالی که نیست. این آدم در هیروت است، در توهم است، گرفتار است. این بیت قبلی که می‌گوید جان کندن به این می‌خورد. ببینید: هین ببر که جان ز جان کندن رهید. بله

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱

### نعره‌های لا اُحِبُّ الْاَفْلِین

### شد صغیر باز جان در مَرَج دین

می‌گوید که شاهباز جان یعنی وقتی ما نسبت به من ذهنی می‌میریم، یا در حال مردن هستیم، این باز جان، باز هشیاری، انسان به عنوان باز خدا در چمنزار دین، در چمنزار یکتایی در حالی که یکتا می‌شود، از دویی دارد درمی‌آید، از جسم بودن درمی‌آید به جان تبدیل می‌شود، هر لحظه نعره می‌زند من آفلین را دوست ندارم.

شاهباز جان در چمنزار دین فریاد بر می‌آورد که من افول کنندگان را دوست ندارم



یعنی من با افول کنندگان دیگر هم‌هویت نمی‌شوم. شما باید این فریادها را لحظه به لحظه بزنید که من علاقه‌ای به چیزهای گذرا دیگر ندارم و با آن هم‌هویت شدگی‌ها هم دیگر انسی ندارم. آنها را می‌خواهم بیندازم و با چیزهای جدید هم‌هویت نخواهم شد. این را، نعره یعنی با عمل داری به معرض نمایش می‌گذاری. وقتی چیز آفل می‌آید توجه شما را ببلعد، بلند به خودت می‌گویی من نمی‌روم. من آفلین را دوست ندارم. این همان است که دوباره مولانا از این آیه گرفته.

**قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۷۶**

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى الْكُوفَةَ قَالَ هَذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ »

« چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شونده‌گان را دوست ندارم. »  
این را باید خوب یاد بگیرید شما.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷۲**

## هل تا کُشد تو را، نه که آب حیات اوست؟

### تلخی مکن که دوست، عسل وار می‌کشد

حالا دیگر به اینجا رسیدیم که می‌گوید بگذار تو را بکشد. بگذار من ذهنی‌ات را بکشد، تسلیم بشو، ستیزه نکن، نگو می‌دانم. این طور نیست که آب زندگی او است، یعنی خدا است. مقاومت نکن. مقاومت سبب تلخی می‌شود. برای اینکه دوست وقتی می‌کشد، شیرین می‌کشد.

**مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳**

### جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

جز افتادگی، صفر بودن، یعنی من ذهنی صفر، بندگی، تسلیم شدن و اضطرار، یعنی من به خدا احتیاج دارم و من می‌دانم به تو احتیاج دارم. من بی‌نیاز از این جهان هستم و واقعاً همین الان به تو احتیاج دارم. و این احتیاج ذهنی نیست. برای اینکه جلوتر تسلیم آمده. جلوتر من ذهنی صفر آمده. عدم دانایی آمده. خضوع به معنی اینکه عملاً این آدم بگوید نمی‌دانم و تسلیم بشود و فضا را باز کند، در بارگاه خدا اعتباری ندارد، یعنی غیر از تواضع، افتادگی، من ذهنی صفر، تسلیم و عدم مقاومت و نیاز واقعی و حقیقی و از ته دل به خدا، در درگاه خدا هیچ چیز دیگری اعتبار ندارد. ما همه کار می‌کنیم غیر از اینها، ببینید، ما خضوع نداریم، می‌گوییم می‌دانیم هر لحظه بلند می‌شویم، تسلیم نمی‌شویم برای اینکه مقاومت داریم، هیچ اضطراری هم نداریم که بگوئیم به خدا احتیاجی



داریم، ما به هم هویت شدگی‌ها احتیاج داریم. چرا که می‌رویم بیست و چهار ساعته فکریایی که از ذهن ما می‌گذرد، مربوط به هم هویت شدگی‌های بیرون است، هیچ یک نفر تا حالا دیدید، بگویند من خاموش کردم ذهنم را و بخاطر نیاز به خدا فضا را باز کردم، آن شخص کسی است که گفت صبر می‌کند، فضا را باز می‌کند و ذهن فشار می‌آورد که ببندد، مقاومت کند، واکنش نشان بدهد و شما اینجا مراقب هستید، و بیدار که نبندید، و درد هشیارانه دارد. و امروز گفت که به آتش دستور داد سرد بشود خلیل، و خدا به درد دستور می‌دهد که فوراً تبدیل به زندگی شود، یعنی هشیاری به تله افتاده بیاید بیرون، شما همین را می‌خواهید دیگر.

بله این سه بیت هم مربوط به داستان آن کدبانو است که می‌زند سر نخود که برو در دیگ بپز، ما همان نخود هستیم و کدبانوی خدا ما را در این فضای گشوده شده و زیر درد نگه داشته و هر چه بوسیله ذهن می‌آئیم بالا می‌گوئیم بس است، او می‌زند به سرمان و می‌گوید برو آنجا بپز. و آن کدبانو به نخود می‌گوید که در بهار چریدی ای نخود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۱

### گوید: ای نخود چریدی در بهار رنج مهمان تو شد، نیکوش دار

پس ما هم همان نخود هستیم که در دیگ می‌جوشیم و کدبانو با کفگیر می‌زند به سرمان و خدا به ما می‌گوید که از سن صفر تا سی سالگی چریدی در این دنیا، هر چه دیدی با آن هم هویت شدی و خودت را مقایسه کردی، مثلاً دانش به دست آوردی با آن هم هویت شدی، مقایسه کردی، به رخ مردم کشیدی، حالا درد آمده مهمان تو شده، به این درد احترام بگذار، این درد آمده تو را خلاص کند، بله این درد هشیارانه باید باشد، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۲

### تا که مهمان باز گردد شکر ساز پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا که این درد یعنی مهمان، بسوی خدا برگردد. در واقع درد بر نمی‌گردد، بلکه هشیاری آزاد شده هست برمی‌گردد، شما وقتی زیر درد هشیارانه می‌روید و صبر می‌کنید و هشیاری آزاد می‌شود، یک قسمتی از وجود شما آزاد می‌شود، این فوراً زندگی یا خدا این را متوجه می‌شود، که تو واقعا ایثار کردی تو هوشیارانه با انتخاب خودت ایثار کردی و این درد را انداختی، هم هویت شدگی‌ها را انداختی، و مقداری از خودت را آزاد کردی. و شکر ساز یعنی ما شکر واقعی می‌کنیم دیگر، داریم تبدیل به او می‌شویم. دو جور شکر هست یکی شکر برای نعمتی که





خدا به ما داده، یکی اینکه ما الان تبدیل به او می شویم، شکر اصلی همین این است، این الان دارد می گوید، تا مهمان برگردد به خدا پیغام بدهد که این بنده ایثار کرد،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۳

### جمله نعمت ها برد بر تو حسد

### تا به جای نعمتت، منعم رسد

تا بجای نعمت خود منعم یعنی خدا به تو برسد، یا،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

### ظن افزونی ست و کلی کاستن

### از خدا غیر خدا را خواستن

الان ببینیم آن کل رفته دارد بر می گردد، منعم یعنی نعمت دهنده ما الان بجای نعمت به خود نعمت دهنده زنده می شویم، آنموقع همه نعمت های دنیا به ما حسد می ورزند، در حالی که تا ما تا حالا دنبال نعمت ها بودیم، آن نعمت ها می خواهند از ما هشیاری بگیرند تا خودشان و خدا را بشناسند. بله، این بیت می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

### خمش، کوه کن ای خاطر که علم اول و آخر

### بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

می گوید ذهنت را خاموش کن و سخن را کوتاه کن، ای ذهن من، برای اینکه علم اول و آخر، علم اول دانایی ایزدی است که ما از آن جنس هستیم و روز الست به ما گفتند، علم آخر، موقعی هست که دوباره هشیارانه به او زنده می شویم، یعنی اول از جنس او بودیم، آمدیم از این مراحل گذشتیم، مراحل جماد و نبات و حیوان و ذهن انسان، از ذهن انسان که بیرون می آئیم، دوباره به او زنده می شویم هشیارانه. پس علم اول و آخر یا اول و آخرمان اوست، اول اوست و آخر هم اوست. بیان می شود در صورتی که ما بعنوان عاشق پیش خدا لا بشویم، یعنی من ذهنی مان صفر شود.

بله، اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، ابیات هندسه معنوی را به تدریج برایتان خواهیم خواند، امروز تعدادی از آنها را خواندیم، امیدوارم تک تک این بیت ها را شما بارها و بارها تکرار کنید و ببینید که این بیت ها ولو اینکه ما من ذهنی داریم چه لغزشی را نشان می دهند. در دفتر پنجم خواندیم که انسان می تواند دیوش را در شیشه کند، این ابیات نشان می دهند که کجا می لغزیم ما، دیومان از شیشه می آید بیرون، می دانیم اگر دیو از شیشه بیاید بیرون، یعنی من ذهنی مان از شیشه بیاید بیرون، تخریب می کند. امروز دیگر من فکر کنم به اندازه کافی توضیح دادم که آن بیت را که:



نفس زنده سوی مرگی می تند، یعنی نفس فعال یا من ذهنی فعال دائماً در حال تخریب است، شخص باید این را ببیند، ممکن است شما فکر کنید بگوئید من دیوم را چطوری در شیشه کنم. تعدادی از شما بینندگان قانون اساسی نوشتید، و قانون اساسی را خواندید، و اجرا می کنید. ولی همین ابیات را اگر شما زیاد تکرار کنید، خواهید دید کجا می لغزید، هر کسی یک ضعفی دارد در یک جایی، مثلاً یکی نمی تواند تمرکزش را از روی دیگران بردارد، می خواهد مرتب دیگران را نصیحت کند، و تغییر بدهد و این جای لغزشش است، جای لغزش خیلی از ما انسانهاست، بله، یکی یک جای دیگر دارد.

یکی عار دارد نمی تواند زیر بار مسئولیت برود نمی تواند معذرت بخواهد، نمی تواند بگوید اشتباه کردم در نتیجه اشتباهاتش را پنهان می کند، این ابیات قضایای هندسی در واقع قدم به قدم به شما چالش را نشان می دهند. هر قدم به نظر می آید که ما باید یک رفتاری را انتخاب کنیم و یک چیزی بگوئیم، اگر این بوسیله من ذهنی باشد چه بسا اشتباه بکنیم و تخریب بکنیم زندگی خودمان و دیگران را.

اما اگر این ابیات آتموقع به خاطرمان بیاید، این ابیات الگوی فکر و عمل به ما می دهند، احتمال اینکه اشتباه بکنیم کمتر می شود، اشتباه کمتر بکنیم کمتر ضرر می زنیم، شما قدرت تخریب من ذهنی را که به حال خودش رها شده، من بی ناظر را دست کم نگیرید. اگر شما حتی به این برنامه امروز توجه کنید، خوب گوش بدهید، خواهید دید که چقدر من ذهنی شما در حالی که هیچ ناظری، هیچ نظارتی رویش نبوده، سر خود هر کاری دلش خواسته کرده، و زندگی شما را خراب کرده. بنابراین این ابیات به شما کمک خواهند کرد.

اینکه از قول حضرت رسول می گوید به من ذهنی ات سو ظن ببر، هر قدم را دام می دان ای فضول، اینها را مولانا که بیهوده نمی گوید که، ما باید گوش کنیم. پس بنابراین ابیات هندسه معنوی را، یعنی ابیات بسیار مهم مولانا را استخراج کردیم، اگر شما هم بخواهید می توانیم برایتان بفرستیم، و من اینجا ان شاءالله خواهم خواند و توضیح خواهم داد قبلاً توضیح دادیم، دوباره توضیح می دهیم، و شما اینها را تکرار، تکرار، تکرار کنید، تا ملکه ذهن شما بشود، تا موقعی که لازم دارید واقعا به خاطرتان بیاید.



مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 <b>Frequency: 12084</b> Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical	مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical
--	--

فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical
---

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>